

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۱۲۰

یا و باد آن روزگار آن یاد باد

با نکت نوش شاد خوار آن یاد باد

از من ایشانرا هزاران یاد باد

کوشش آن حق گزار آن یاد باد

زنده رود باغ کاران یاد باد

۱۰۳

روز وصل دوستانه داران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت

گرچه یاران فارغند از یامون

بتلا گشتم درین بند و بلا

گرچه صد رود دست در چشمم بدم

براز حافظ بعد ازین ناکفته ماند

آی در یغارا از داران یاد باد

۱۰۶۲

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

دل شایان عالم زیر پر باد

چو زلفت در هم وزیر و زبر باد

بهمیشه غرقه در خون جگر باد

دل مجروح من پیش سپر باد

۱۰۴

بجالت آفتاب هر نظر باد

همای زلف شاهین شهرت را

کسی کو بسته زلفت نباشد

ولی کو عاشق رویت نباشد

بنا چون غمزه ات ناولک نشاند

چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی ترا سر ساعتی حسنی و کرباد

بجان مشتاق وی تست حافظ

ترا در حال مشتاقان نظر باد

۱۶۳

ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
دست پاشاید مقصود در آشوشش باد
آخرین بر نظره پاک خطا پوشش باد
شرمی از مطلقه خون سیاهوشش باد
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
بسم از بوسه ربایان برودوشش باد
خون عاشق بقدح کبر بخورد نوشش باد

۱۰۵

صوفی ارباده با ندازه خوردوشش باد
انکه بکت جرعه می از دست تو اندویش باد
پیریا گفت خطا بر قلم صنع نرفت
شاه ترکان سخن بدخیمان می شود
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
چشمم از آینه داران خط و حال گشت
زرگس مست نوازش کن مردم دارش

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندی زلف تو در گوشش باد

۱۶۱

وجود نازکت آزرده گزند به باد

۱۰۶

تنت بناز طیب جان نیازمند به باد

۱

سلامت همه آفاق در سلامتت
 جمال صورت و معنی زامن صحتت
 درین چمن چو در آید خنران بنیانی
 در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
 بر آنکه روی چو ماه است بچشم بدبینند
 برایش بسرو سهی قامت بلند مباد
 مجال طعنه بدین و بدینند مباد
 بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
 هیچ عارضه شخص تو درو مند مباد
 که ظاهرت درم و باطنت نژد مباد

شفا ز گفته شکر نشان حافظ جوی

که حاجت بعلاج گلاب قدمباد

۱۲۳

ت همه ساله لاله کون باد
 هر روز که باد در فزون باد
 در خدمت قامتت نگون باد
 چون گوهر اشک غرق خون باد
 در کرون سحر زوفنون باد
 بی صبر و قرار و بی سکون باد
 پیش الفت چو نون باد

۱۰۲

حسن تو همیشه در فزون باد
 اندر سر ما خیال عشقت
 هر سر و که در چمن در آید
 چشمی که زهفتنه تو باشد
 چشم تو ز بصر دلربایی
 هر جا که دلیست در غم تو
 ببران عالم

هر دل که ز عشق تست خالی از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان و دون باد

۱۶۶

۱۰۸

ساحت کون و مکان عرضه میدان تو باد

خسرواگویی فلک در خم چوگان تو باد

دیدۀ نوح ابد عاشق جولان تو باد

زلف خاتون طغر شقیقه پرچم تست

عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

ای که انشاء عطار و صفت شوکت تست

خیرت خلد برین ساحت ایشان تو باد

طیره جلوه طوبی قد چون سر و تو شد

نه بتنها حیوانات و نباتات جواد

هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

۱۶۵

۱۰۹

نوشت سلامتی و کلامی نفرستاد

«۱» که ولد ارپایمی نفرستاد

سکین ندوانید و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

اهوروشی بکت خرامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده

وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

دانست که خواهد شد نم مرغ دل از دست

فریاد که آن ساقی سگر لب مرست
 دانت که مخورم و جامی نفرستاد
 چند آنکه ز دم لاف کرامات و مقامات
 بهم خبر از پیش مقامی نفرستاد
 حافظ با دلباش که و احوال نباشد

گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

۱۲۲

۱۱۰

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
 وان راز که در دل نهفتیم بدر افتاد
 از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
 ای دیده نگه کن که بدامم که در افتاد
 درو که از آن آهوی شکین سیه چشم
 چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
 از رگ بگذر خاک سر کوی شما بود
 هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
 مرغان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
 بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
 بس تجر به کردیم درین دیر مکافات
 با در و کشان هر که در افتاد بر افتاد
 گر جان بد بد سنگت سید غسل نگرود
 با طینت اصلی چکند بگر سر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حرفیت کش اکنون بسر افتاد

۱۲۱

۱۱۱

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
 عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیکت جلوه که در آینه کرد
 این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
 غیرت عشق زبان همه خالصان برید
 من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
 چکند کز پی دوران نرو و چون پرگار
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه نرخی
 آن شد ای خواجه که در صومعه بازیم نیا
 زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
 هر دمش با من ولسوخته لطفی دگرست

صوفیان جمله حریفند و نطقه بار ولی

زین میان حافظ ولسوخته بدنام افتاد

۱۶۴

صبر و آرام تواند بین سکین داد
 هم تواند کرمش داد من غمگین داد
 که غمان دل شیدا بلب شیرین داد

۱۱۲

آنکه رخسار ترا از نگ گل و نسیرین داد
 و آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
 من همان روز ز فرهاد طمع بریدم

گنج زرگر نبود کج قناعت باقیست
 انگه آن داد بشایان بگدایان این داد
 خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
 هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
 بعد ازین دست من و دامن سر و لب جوی
 خاصه اکنون که صبا مرده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون سید

از فراق ختای حواجه تو ام آیدین داد

۱۷۵

۱۱۳

بنفشه دوش گل گفت خوش شانی داد
 که تاب من بجهان طسره فلانی داد
 و لم خزانة اسرار بود دست قضا
 درش مبت و کلیدش بدتانی داد
 سنگته وار بدرگاهت آدم که طیب
 بمویسانی لطف تو ام شانی داد
 تنش درست دلش شاد باد و خاطر خوش
 که دست دادش یار می ناتوانی داد
 برو معایج خود کن ای نصیحت گو
 شراب و شاه شیرین کرازیانی داد

گذشت بر من مسکین بار قیابان گفت

درین حافظ مسکین من چه جانی داد

۱۷۶

۱۱۴

همای اوج سعادت بدم ناقد
 اگر ترا گذری بر مقام ما نقد
 جناب وار بر اندازم از نشاط کلاه
 اگر ز روی تو عکسی بجام ما نقد

بشی که ماه مراد از اقیانوس طالع
 بود که پرتو نوری بیام ما افتد
 بارگاه تو چون باد را نباشد بار
 کی آفتاب مجال سلام ما افتد
 چو جان فدای لبش شد خیال بیستم
 که قطره ز زلالش بکام ما افتد
 زین شکار فراوان بدام ما افتد
 بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که که دم ز خفا حفظ

نسیم گلشن جان در شام ما افتد

۱۱۵

درخت دوستی نشان که کام دل به بار آرد
 نهال دشمنی بر کن که ریج بی شمار آرد
 چو همان خرابانی بعزت باش بازندان
 که در دست کشی جاناکرت مستی شمار آرد
 شب صحبت غنیمت آن که بعد از روزگار
 بسی گردش کند گردون بسی لیل زهار آرد
 عمارت داریلی را که همدماه در حکمت
 خدارا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
 بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن بهر سال
 چو نسیرین صید گل آرد با و چون بلبل هزار آرد
 خدارا چون دل ریشم قرار می بست با رفت
 درین باغ از خدا خواهد آید و گریه پیرانه سر حافظ
 بفرمالعل بنوشین بر آنکه زودش با قرار آید
 نشیند بر لب جوی و سروی که آرزو آرد

۱۱۶

کسی که حسن و خط و دست در نظر دارد
 چو خامه در ره سرمان او سطرحت
 کسی بوصول تو چون تسمیح یافت پروانه
 بپای بوس تو دست کسی رسید که او
 ز زهد شکست ملولم کجاست با دونه تاب
 ز باد و چیت اگر نیست این نه بس که ترا
 کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد

۱۴۰

محققست که او حاصل بصر دارد
 نهاده ایم مگر او بتغیر بر دارد
 که زیر تیغ تو هر دم سری گز دارد
 چو استانه بدین در هیئت دارد
 که بوی باوه مداغم دماغ تر دارد
 و می زو سوسه عقل بی خبر دارد
 بعزم میسکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد

چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

۱۴۵

که چو سر و پای بندست چو لاله داغ دارد
 که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
 تو سیاهم به با بین که چه درد داغ دارد
 بنسیم شاه ماند که بکف ایام دارد
 مگر آنکه شمع رویت بر تهم چراغ دارد

۱۱۷

دل مابد و رویت ز چمن فراغ دارد
 سرمانش و نیاید بکمان ابروی کس
 ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندم
 بچمن خرام و نگر بر تخت گل که لاله
 شب ظلمت و بیابان کجا توان رسید

من و شمع صبحگاهی سزوار بهم بگرییم
 که بسوختم و از مابیت ما فراغ دارد
 سزوم چو ابر بهمن که برین چنین بگرییم
 طرب ایشان بلبیل بنگر که تراغ
 سر در سس عشق دارد دل در بند حافظ

که نه خاطر تماشانه هوای مرغ و آواز

۱۴۹

۱۱۸
 آنکس که بدست جام دارد
 سلطانی جم مدام دارد
 ابی که خضر حیات از وی یافت
 در میگذرد جو که جام دارد
 سر رشته جان بجام بگذار
 کاین رشته از و لطام دارد
 مادی و زاهدان و تقوی
 تاپار سر کدام دارد
 بیرون ز لب تو ساقی است
 در دور کس که کام دارد
 نرگس همه شیوای مستی
 از چشم خوشت بوام دارد
 ذکر رخ و زلف تو دلم را
 وردیت که صبح و شام دارد
 یمنه ریش در دندان
 لعلت نمکی تمام دارد

در چاه و ذوقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد علام دارد

ت و جام جم دارد
 بخند و حال گدایان مده خرنیه دل
 نه بر درخت تخیل کند بجای خزان
 رسید موسم آن که طرب چون گیس مست
 ز راز بهای می اکنون چو گل درین مدار
 ز سر غیب کس آگاه نیست قصه فزون
 و لم که لاف تخر و زدی کنون صد شغل
 مراد دل ز که پرسم که نیست دل داری

۱۵۰
 ز خاتمی که دی گم شود چه غنیمت دارد
 بدست شاه و شیوه که محترم دارد
 غلام بخت سر و دم که این قدم دارد
 نه بد پای قلع هر که شش درم دارد
 که عقل کل بصدت عیب ششم دارد
 که ام محرم دل ره درین صرم دارد
 بسوی زلف تو با باد صبحدم دارد
 که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست

که با صد طلبیدم و او صنم دارد

۱۶۰
 بتی دارم که گرد گل رسنبل سایه بان دارد
 خیار خط پو شانید خورشید رخسار یارب
 چو عاشق میشدم گفتم که بر دم گوهر مقصود
 ز چشمت جان نشاید برد کنز هر سو که می منم

۱۴۶
 بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
 بقای جاودانش ده که حسن جان دارد
 ندانستم که این در چه موج خون نفاذ دارد
 کمین از گوشه کرد دست تیر اندر کمان دارد

چو دام طستره افشاند زگر و خاطر عشاق
ببفتان جبرقه بر خاک و حال اهل دل بشنو
چو در رویت بختد گل شود در دامن ابل
خدا را داد من بتان از وای شخته مجلس
بفرانک اربعی بندی خدا را زود صیدم کن
ز سر و قد و بگویت کن محروم چشمم را
ز خوف محرم امین کن اگر آید آن داری

۸۲ بقا نصیب با گوید که راز ما نهان دارد
که از جمشید و کبیر و فرادان و آن دستان دارد
که بر محل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
که می باد گیری خورد دست با من بکنان دارد
که آفتاب است در تاخیر و طلب از زبان دارد
بدین سر چشمه اش نشان که خوش آبی و آن دارد
که از چشم بدانند نشان خدایت در امان دارد

چه حذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
تنبهی گشت حافظ را و شکر در دمان دارد

۱۲۱

هر آنکو خاطر مجموع دیار ما زمین دارد
حریم عشق او در که بسی بالاتر از عقلست
دان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست
لب لعل و خط شکین چو آنست است اینست^(۱)
بخواری منگرای منعم ضعیفان و نحیفان را

۱۳۹

سعادت محرم او گشت و دولت بنشین دارد
کسی آن آستان بوسد که جان آیین دارد
که نقش خاتم لعاش جهان زیر نگین دارد
بنازم دلبر خود را که حسنش آن دین دارد
که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد

(۱) چنین است در نسخه آقای تنوی و شرح سودی بر حافظ ج ۲ ص ۲۱۱، باقی نسخ بعضی: «است و نیست»
و بعضی دیگر: «نیست و است»

چو بروی زمین باشی توانائی غنیمت دان
 که دوران تا تو انجی ساسی زیر زمین دارد
 بلاگردان جان و تن دعای مستمند است
 که بنید خیر از آن خرم که ننگت از چو چین دارد
 صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
 که صد حبشید و کنخسرو غلام کمترین دارد

و گر گوید منجو هم چو حافظ عاشق مخلص

بگویدش که سلطانی گدائی بهمنشین دارد

۱۴۴

۱۴۲
 بر آنکه جانب اهل خدا نکه دارد
 خداشن همه حال از بلا نکه دارد
 حدیث دست گویم مگر بجز دست
 که آشنا سخن آشنا نکه دارد
 لامعاش چنان کن که گر بلغزوی
 فرشته ات بدو دست عا نکه دارد
 کورت هو است که معشوق نکسید بمان
 نگاه دار سر رشته تا نکه دارد
 صبا بر آن سر زلف اردل مریخی
 ز روی لطف بگویش که جانکه دارد
 چو گفتش که دلم را نگاه دار چه لفت
 ز دست بنده چه خیر و خدا نکه دارد
 سر و زردول و جانم فدای آن باری
 که حق صحبت هر دو فایده دارد

خبار راه گذارت کجاست حافظ

ساده کار نسیم صبا نکه دارد

۱۲۳

مطرب محقق عجب ساز و نوایی دارد
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی
 پیروز روی کش ماگر چه ندارد ز روز و
 محترم دارد ولم کاین مگس قندپرست
 از عدالت نبود دور گرش سرسید حال
 اشک خونین نبودم بطیب بیان گفتند
 ستم از غمزه میاموز که در مذنب عشق
 نغز گفت آن بت سباجه باده پرست

۱۴۳

نقش بر نغمه که ز در راه بجائی دارد
 که خوش آهنگت و فرح بخش هوای دارد
 خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
 تا هوا خواهد تو شد فستق همائی دارد
 پادشاهی که به سایه گدائی دارد
 درد عشقت و جگر سوزد و آئی دارد
 هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
 شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسرو حافظ در گاه نشین فاتحه خواند

و ز زبان تو تمسای دعائی دارد

۱۴۱

باز باد لشدگان ناز و حجابی دارد
 چه توان کرد که عمرست و شبانی دارد
 افتابیت که در پیش سجابی دارد
 تاسی سر و ترا تا زه ترا بی دارد

۱۲۴

سنگه از سنبل او خالیست تابی دارد
 از سر کشته خود میگذری همچون باد
 ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
 چشم من کرد بهر گوشه و آن سبیل سر

غمزه شوخ تو خونم بختا میریزد
فرصتش باو که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر نیست که دارد لب
روشنست این که خضر بهره سربانی دارد
چشم مخمور تو دارد زرد لم قصد جگر
ترک مستت مگر میل کیانی دارد
جان بیمار مرغیت ز تو روی سوال
ای خوش آن خسته که از دست جانی دارد

کی کند سومی آن خسته حافظ نظری

چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

<p>۱۴۲</p> <p>بندۀ طلعت آن باش که آبی دارد خوبی آنت و لطافت که فلانی دارد که با تیسد تو خوش آب روانی دارد نه سوار ریت که در دست عنانی دارد ارمی آرمی سخن عشق نشانی دارد برده از دست هر آنکس که گمانی دارد هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد</p>	<p>۱۴۵</p> <p>شاهد آن نیست که موتی و میانی دارد شیوۀ حور و پری گر چه لطیف و ملی چشمه چشم مرا ای گل خندان دریا کوی خوبی که برو از تو که خورشید آنجا دلشان شد سخنم تا تو قبولش کردی خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی دره عشق نشد کس بیقین محرم راز با خرابات نشینان ز کرامات طاف</p>
---	--

مرغ زیرک نرزد در چمنش پرده مسرای هر بجهاری که بدنس از خرافی دارد
 مدعی گو لغت و نکته بجا فظ مفروش

ککلت مایه زبانی و بیانی دارد

۱۴۲

هر کس که این ندارد و تھا کہ آن بند دارد

یا من خبر ندارم یا او نشان بند دارد

در واکه این معما شرح و بیان بند دارد

ای ساروان فروکش کاین کزن بند دارد

بشنو که پند پیران بیعت زبان بند دارد

مست در حق او کس این گجان بند دارد

در گوش دل فرو خوان باز ز نهان بند دارد

کان شوخ سر بریده بند زبان بند دارد

کس در جهان بند اردیکت بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شای کس در جهان بند دارد

۱۴۸

یش تو گل رونق گیاه ندارد

۱۴۶

جان بی جمال جانان میل جهان بند دارد

باید هیچ کس نشانی زان دستان بند دارد

هر سبمی درین راه صد بحر است

سر منزل فراغت توان ز دست بند دارد

چنگت خیمه قامت میخواندت تعبیر

ای دل طریق زندی از محاسب سامروز

احوال گنج قارون کایم اد بر باد

که خود رقیب شمع است اسرار از پوستان

۱۴۲

روشنی طلعت تو ماه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
 ناچه کند بارخ تو دود و دل من
 شوخی زگرگس نگر که پیش تو شکفت
 دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
 رطل گرانم ده ای مرید خرابات
 خون جگر و خاش نشین که آن دل بازگ
 گو برود استین بخون جگر شوی
 فی من تنها کشم تطاول زلفت
 خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
 اینه دانی که تاب آه ندارد
 چشم دریده ادب نگاه ندارد
 جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
 شادی شیخی که خافت آه ندارد
 طاقت فریاد داد خواه ندارد
 هر که درین استمانه راه ندارد
 کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۲۶۴
 بنخم آریار شود ز ختم از اینجا ببرد
 عاشق سوخته دل نام تنها ببرد
 آه از آن روز که بادت گل رخا ببرد
 اگر امروز زبرد دست که فردا ببرد

۱۲۸
 نیست در شهنشنگاری که دل نابرد
 کوه بریفی کش سر مست که پیش کرش
 باغبانان از خزان بخیرت می بنم
 رهزن و هر نخلت شوایم ازو

در خیال این همه لعبت بهوس می بایم
 علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
 با نکت گامی چه صد ابا زود و خوشه مخر
 جام نیانی می سدره تنانت دلیت
 راه عشق ارچه کمین گاه کا نذرانت
 بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
 ترسم آن نرگس مستانه بیجا ببرد
 سامری کیت که دست ازید بیجا ببرد
 منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
 هر که داشته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ارجان طلبید خسته مستانه یا

خانه از غیر سپرد از و بجهل بایر

۲۱۵

نیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد
 چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
 که کس نبود که دستی ازین غاب ببرد
 مباد کاتش محرومی آب ببرد
 که جان زمرگ به بیماری صبا ببرد
 فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
 مگر نسیم پایی خدایر آب ببرد

۱۲۹

اگر نه باوه خشم دل زیاد بایرد
 اگر نه عقل بستی فرو کشد لنگر
 فغان که با همه کس غایبانه با نکت
 گذار بر ظلماتت خضر راهی کو
 دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
 طیبیت شوق منم نایده ده که این چون
 بسوخت حافظ و کس حال او بیار بخت

سحر بلس حکایت با صبا کرد
 از آن زنگت زخم خون در دل آفتاب
 غلام همت آن ناز نسیم
 من از بیگانگان دیگر نمانم
 که از سلطان طمع کردم خطاب
 خوش باد آن نسیم صبحگاهی
 نقاب گل کشید و زلف سنبلی
 بهر سو بلس عاشق در افغان
 بشارت بر بکوی می فروشان

۱۳۱
 بیا که ترک فلک خوان وزه خارت کرد
 ثواب وزه و حج قبول آنس برد
 مقام اصلی ما گوشه خراب است

۱۱۰
 که عشق روی گل با ما چسب کرد
 وز آن گلشن بخارم بتلا کرد
 که کار خیر بی روی و ریا کرد
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 و راز و بسر و فاجتم جفا کرد
 که درد شب نشینان ادا کرد
 گره بند قبای غنچه و ا کرد
 تنگم از میان باد صبا کرد
 که حافظ توبه از زهد ریا کرد

دفا از خوابگان شهر با من

کمال دولت و دین بوالوفا کرد

۱۱۵
 بلال عید بد و رقدح اشارت کرد
 که خاک میکده عشق را زیارت کرد
 خدایش خیر دها و آنکه این عمارت کرد

بهای با دة چون لعل عیبت جوهر عقل
نماز در خشم آن ابروان مهربانی
فغان که ز گس بجاش شیخ شهر امروز
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار

بیا که سود کسی بر و کاین تجارت کرد
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
نظر بد و دشمنان از سر تجارت کرد
که کار دیده ^{کاپی} نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنونه از و احط
اگر چه صنعت بسیار در جبارت کرد

۱۳۲
باب روشن می عارفی طهارت کرد
همین که سانه زترین خور نهان گردید
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز
و لم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب

۱۰۶
علی اصبیح که میخانه از یارت کرد
هلال عید بد و ر قدح اشارت کرد
باب دیده و خون جگر طهارت کرد
بخون و خمر ز خرقه راقصارت کرد
چه سود دیدند انم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بی طهارت کرد

۱۳۳
صوفی نهاد و ام و سر حقه باز کرد

۱۱۱
بنیاد مکر با خلک حقه باز کرد

باز توی چرخ بسکندش بیضه در کلاه
 ساقی بیا که شاه در عنای صوفیان
 این مطرب از کجاست که ساز عراق نخت
 ای دل بیا که مابیه پناه خدا رویم
 صنعت مکن که هر که محبت نه را بست
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 ای بکت خوش خرام کجا میروی باست

زیرا که عرضش عبده با اهل راز کرد
 دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
 و اینک باز گشت بر راه حجاز کرد
 ز آنچه استین کوتاه و دست دراز کرد
 عشقش بروی دل در معنی فرار کرد
 شرمند و ره روی که عمل بر مجاز کرد
 غره مشو که گریه زاهدان ز کرد

حافظ مکن طامت زندان که در ازل

مارا خد از زهد ریایی نیاز کرد

۱۳۴

بلبل خون ولی خورد و گلجی حاصل کرد
 طوطی را بخمال شکری دل خوش بود
 قرۃ العین من آن میوه دل ماوش باد
 ساروان بار من افتاد خدا را مدوی
 روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدای

۱۳۵

باو غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
 ناگش سیل فنا نقش اهل باطل کرد
 که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
 که امید گرم هم سمره این محل کرد
 چرخ فیروزه طربخانه ازین کهنگل کرد

آه و فریاد که از چشم سودمه چرخ در سجد ماه گمان بر روی من منسدل کرد

نزدی شاه رخ و ثوت شدگان حافظ

چکشم بازی آیام مرا غافل کرد

۱۳۵

چو باد غزم سر کوی یار خواهم کرد

بهر زه بی می و معشوق عمر میگذرد

بر آب اوی که اندوخته ز دانش وین

چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن

بیاد چشم تو خود را خرابی هم ساخت

صبا کجاست که این جانم گزیند چو گل

نفس سبوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بطالتسم بس از امر و زکار خواهم کرد

نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

فدای نکبت کیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نخبند صفای دل حافظ

طریق زندگی و عشق اختیار خواهم کرد

۱۳۶

دست در حلقه آن زلف و توانا توان کرد

آنچه سعیت من اندر طلبت بنمایم

دامن دست بصد خون دل افتاد بدست

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

بفسوسی که کند خصم را نتوان کرد

عارضش ایشل ماه فلک نتوان گفت
 سر و بالای من آنکه که در آید بسماخ
 نظر پاکت تواند رخ جانان دیدن
 مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
 غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
 من گویم که ترانازکی طبع لطیف

نسبت دوست بجز بی سرو پا سوان لرد
 چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
 که در آینه نظر جز بصفای نتوان کرد
 حل این نکته بدین
 روز و شب عریده با خلق خد نتوان کرد
 تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو مخراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ناتوان کرد

۱۰۲

خدا را با که این بازی سوان لرد
 خیالش لطفهای سبکیان کرد
 که با ما نرگس او سرگران کرد
 طبیبیم قصد جان ناتوان کرد
 صراحی گریه و بر لبه فغان کرد
 که در داشتیم تمام قصد جان کرد

۱۳۲

دل از من بر دوری از من نهان کرد
 شب تنهائیم در قصد جان بود
 چرا چون لاله خونین دل نباشم
 که گویم که با این درد جانسوز
 بد انسان سوخت چون شمع که بر من
 صبا لچاره داری وقت و

میان مهربانان کی توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد

حد و با جان حافظ آن نکردی

که تیسر چشم آن ابرو و کان کرد

۱۳۸

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد

سیل سر شکست مازدش کین بدر نبرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار

ماهی و مرغ دوش افغان من سخت

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع

جانا کدام سنگت دل بی کفایت

۱۱۳ صد لطف چشم داشتیم و یکت نظر نکرد

در سنگت خاره قطره باران اثر نکرد

کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

وان شوخ دیده بین که سوز خواب بر نکرد

او خود گذر بها چو نسیم سحر نکرد

کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

گلکت زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

۱۳۹

دلبر رفت و دلشدگانرا خبر نکرد

بخت من طریق مروت فرو گذاشت

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم

۱۱۴ یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یاد بشا همراه طریقت گذر نکرد

چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بقرار من
سودای دام قاتقی از سر بدر
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنش جان خدا چو شمع

او خود گذر با چو نسیم سحر نکرد

<p>۱۴۰</p> <p>ویدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد آه از آن نرگس جادو که چه بازی یافت اشک من بگفت شفق یافت ز بی مری بار برقی از منزل لیلی بدر خشید سحر ساقیا جام میسم ده که نگار زنده غیب انگه پر نقش زد این ایره میستانی</p>	<p>۱۴۱</p> <p>چون بشد و لبر و با یار و فادار چه کرد آه از آن مست که با مردم شیار چه کرد طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد وه که با خر من مجنون دل افکار چه کرد نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد کس ندانست که در گردش بکار چه کرد</p>
--	--

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیر نیه ببینید که با یار چه کرد

<p>۱۴۲</p> <p>دوستان دختر ز تو بزم سوری کرد آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنسید</p>	<p>۱۴۳</p> <p>شد سوی محتسب کار بدستوری کرد تا نکویند صحرایان که چرا دورتی کرد</p>
---	---

آنچه ای دل که در مطرب عشق
 راه ستانه ز دو چاره مخموری کرد
 سبب که زگمش بصد آتش نرود
 آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
 در و صلواتیست بیگفت
 مرغ خوشخوار طرب از رنگ گل می کرد

عاقبت افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد

مادل طلب جام جم از ما میکرد
 ۱۰۱ و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
 ری که ز صدف کون مکان سروست
 طلب از گم شدگان لب دریا میکرد
 خویش بر پیریمان بر دم دوست
 کوبتاید نظر حق متما میکرد
 ما خرم و خندان قلع باد و بدست
 و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد
 گفت آنروز که از گنبد غنا میکرد
 بنجام جهان بین توبی دادیم حکم
 او نمیدیش و از دور خدا را میکرد
 در همه احوال خدا با او بود
 سامری پیش عصا وید بیضا میکرد
 عبده خویش که میکرد انجا

رخ بخت الحاقی و نیز در غالب نسخ بیدیه بیت فیل را اینجا اضافه دارند و آنکه چون غنچه دلش از خجسته نیست

نسخه تمنا میکرد اولی در اصل رخ و در قوس و سایر نسخه قدیمه از مت فرود اثری نیست ۲۱ خجسته

« سایر نسخ : عقل »

گفت آن یار کز گوشت سردار بلند
جرش این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس از باره و فرماید
دیگران هم بکنند آنچه میساخته میکرد

گفتش سلسله زلف بتان از پی حسیت

گفت حافظ گلّه از دل شیدا میکند

۱۰۳

که خاک میکند کجس بصر توانی کرد
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
که خدش چو نسیم سحر توانی کرد
گر این عمل کجی خاک زر توانی کرد
که سودها کنی از این سفر توانی کرد
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
غبار ره نشان تا نظر توانی کرد
بفیض بخشی اسل نظر توانی کرد
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
چو شمع خنده زمان ترک سرتوانی کرد

۱۴۳

بسر جامم هم آنکه نظر توانی کرد
بباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
گل مراد توانی که نقاب بکشاید
گدائی در میخانه طرفه اکیر سیت
بعزم مرحد عشق پیش نه قدمی
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
ولی تو مالک معشوق و جام می خواهی
ولا ز نور پدایت گراگهی یابی

گر این نصیحت شایسته بشنوی حافظ

بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۱۱۲ بود اعی دل غمخسیدۀ ماشا و نکرد

بنده سپهر ندانم ز چه آزاد نکرد

ره نمونیم بسای علم داد نکرد

نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

استیسان در شکن طرّه شمشاد نکرد

ز آنکه چالا کتر از این حرکت باد نکرد

هر که آفرید بدین حسن خدا داد نکرد

که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

۱۴۴ یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد

آن جوان بخت که میزد و رقم خیر و قبول

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک

دل با امید صداتی که نگر در تو رسد

سایه تابان گرفتنی ز چمن مرغ سحر

شاید ابر پیکت صبا از تو بیا موزد کار

ککلت مشاطه صنمکش نکشد نقش مراد

سطر با پرده بگردان و بزین اه عراق

عریات عراق رود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

۱۵۲

که بود ساقی و این باوه از کجا آورد

که مرغ نغمه سمراساز خوش نوا آورد

۱۴۵

چ - نم که رود با آورد

تو نیز با ده بخت آورد راه صحرا گیر

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته کن
 رسیدن گل نسرين بخیر و خوبی باد
 که باد صبح نسیم کرده گشا آورد
 بنفشه شاد و گلش آمد سمن صفا آورد
 که مژده طرب از گلشن سبا آورد
 برار سر که طبیب آمد و دو آورد
 چرا که وعده تو کردی داو بجا آورد
 بخت چشمی آن ترک لشکری نازم
 که حمله بر من درویش یکتیا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطیوع کند

که اتجا بدرد دولت شما آورد

۱۵۳

دل شوریده مارا بود در کار می آورد
 که هر گل که غمش بشکفت محنت با می آ
 که روز شرم آن خورشید در یور می آورد
 ولی میریخت خون دره بدان بهنجاری آورد
 کزان راه گران قاصد خبر و شوار می آورد
 اگر تبیح می فرمود اگر ز ناز می آورد

۱۴۶

صبا وقت سحر بونی ز زلف یار می آورد
 من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برگندم
 فرغ ماه می دیدم ز بام قصر اور روشن
 زیم غارت غمش دل پر خون ما کردم
 بقول مطرب ساقی برون فتمم که دیگه
 سراندر بخش جانان طریق لطف و ان حساب بود

خداوند چنین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد بشو و هم پایمی بر سر بیماری آورد

عجب میداشتم و شب زحافظ جاویدنا

ولی منمش نمی کردم که صوفی وارمی آورد

۱۵۳

۱۴۶

نیم باد صبا دوشتم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد

بمطربان صبحی دیشم چاک بدین نوید که باد سحر گهی آورد

ببایا که تو حور بهشت را رضوان درین جهان ز برای دل ہی آورد

همی رویم بشیر از با خفایت بخت زهی رفیق که بختم تهم سبزی آورد

ببهر خاطر ما کوش کاین کلاه بند بساشت که با افسر شعی آورد

چه ناله ها که رسید از دم بخرن باه چو یاد عارض آن ماه غری آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

که التجا بجناب شهنش آورد

۱۸۶

۱۴۸

یارم چو قرح بدست گیرد با زار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که دست گیرد

در بخت دهم چو پای تایار مرا بشت گیرد
در پاشش فتاد دهم بزاری آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه، سپهر حافظ

جامی ز می است گیرد

۱۴۹

دلم خبر همه مهر و بیان طریقی بر نیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر می گو
بیای ساقی گلرخ بیا و با ده رنگین
صراحی میکشم پنهان مردم دقرا نماند
من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی
از آنزه هست تیران اصفا با بامی لعش
سهر و چشمی چنین دلکش تو کونی چشم ازو بردون
نصیحت گوی زندان آنکه با حکم قضاست

۱۸۰

زهر در میدهم پندش ولیکن در نیگیرد
که نقشش در خیال ما ازین خوشتر نیگیرد
که فکری در درون ما ازین بهتر نیگیرد
عجب گر آتش این برق در دفتر نیگیرد
که پیری فرودشانش بجای بر نیگیرد
که غیر از راستی نقشش در آن جوهر نیگیرد
برو کاین و عطبی معنی مراد بر نیگیرد
دلش بس تنگ می بنیم مگر ساغر نیگیرد

(۱) این بیت فقط درخ موجود و از مجموع نسخ دیگر که نگارنده بدست دارد بکلی مفقود است ، قطاق بجای مجموع دو بیت

۲ و ۳ بیت یگانه ذیل را دارد ، بیای ساقی گلرخ بیا و با ده رنگین که نقشش در خیال ما ازین خوشتر نیگیرد ،

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
 چه خوش صید دلم کردی نیازم چشم مست را
 زبان تشنه هست لیکن دریا نمیگیرد
 که کس مرغان وحشی را ازین نخ شتر نمیگیرد
 چه سود افسونگری ای دل که درد تبر نمیگیرد
 اگر میگیرد این آتش زمانی دریا نمیگیرد
 دریا دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شانه شبنم حجب ام

که سر تا پای حافظ را چو در زریه میگیرد

۱۶۲

۱۵۰

ساتی ارباده ازین دست بجام اندازد
 در چنین زیر خم زلف نهد و آن حال
 عارفان راهمه در شرب بدام اندازد
 ای بس مرغ خرد را که بدام اندازد
 مهر و دستار نداند که کدام اندازد
 پخته گردد و چون نظر بر می خام اندازد
 دل چون آینه در زنگت ظلام اندازد
 گرد خسرگاه افق پرده شام اندازد
 بخور و بادوات و سنگت بجام اندازد
 روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
 از زمان وقت می صبح فروخت که شب
 باده با محاسب شهرنوشی ز رخسار

حافظ سوز کله گوشه خورشید برار

بخشت از قرصه بدان ماه تمام اندازد

۱۶۸

بی نفروشش دلق ماگزین بهتری ارزو

زهی سجاوه تقوی که یکت ساعری ارزو

چه افتاد این سرمارا که خاک درنی ارزو

کلاهی دکش است اما تبرک سرنی ارزو

غلط کردم که این طوفان بصد گوهرنی ارزو

که شادی بهانگیری غم لشکری ارزو

چو حافظ در قناعت کوش ز دینی دوزن

که یک جومنت دوزان و صد من زرنی ارزو

۱۶۶

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد

عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد

برق غیرت بد زخشد و بون هم زد

دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

۱۵۱

ومی با غم بس برون جهان بگیری ارزو

بگویی می فروشانش بجای بر نمی گیرند

یقین سوز نشها کرد کز این با بسج بر تبا

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در دوزخست

چه آسان سینمود اول غم در یا بوی سو

ترا آن به که روی خود زشتا فان بپوشان

۱۵۲

در ازل پر تو حسنت زرتحلی دم زد

جلوه کرد درخت پد مکت عشق نداشت

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروز

مدعی خواست که آید تماشا که راز

دیگران قرعه قسمت همه بر عین زدند
جان علوی هوس چاه ز خندان بوشت
دل خمیده ما بود که هم بر غم زد
دست در حلقه آن زلف خم اندختم زد
حافظ آن روز طرب نامر عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل حرم زد

۱۹۵

۱۵۲

بدست مرحمت یارم در اتیید و ارن زد
بر آمد خنده خوش بر غرور کاران زد
گره بگشود از ابرو و بردهای یاران زد
که چشم باده پیمایش صلابه و شیاران زد
کز اول چون برون آید ز نوبه و ارن زد
خداوندانکه دارش کم بر قلب سواران زد
چو نقش دست او اول رقم بر جان پاران زد
ز ره مویی که ترگانش ره خنجر گزاران زد
مده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
که جو دبی در نقش خنده برابر بهاران زد
سحر چون خسرو خا در علم بر کو بهاران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون بست
نگارم دوش در مجلس بغزم قصه چون بر خاست
من از رنگ صلاح اندم بخون دل شستم و بست
کدام آهین دلش آموخت این آهین عیاری
نیال شسوار می نخت شدنا که دل مسکین
در آب رنگت رخسارش جان دیم خون خوردم
نفس با خرقه پشیم کجا اندر کند آرام
نظر بر قرعه توفیق وین دولت شاهست
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور

از آن ساعت که جام می بدست او شرفت
 ز شمشیر سرافشانش ظفر آرزو زد بر خشید

و او ام عمر و ملک او بخواد از لطف حق ای دل

که چرخ این سکه دولت بدور روزگار نبرد

۱۹۷

۱۵۴

شعری بخوان که با او طبل گران توان زد
 بر آستان جانان که سر توان نهادن

گلجانگت سر بلندی بر آسمان توان زد
 بر چشم دشمنان تیس از این گان توان زد

جام می مغسانه هم با معان توان زد
 مایسم و کمنه و لقی کاتش در آن توان زد

عشقست و او او اول بر نقد جان توان زد
 سر با بدین تختل بر آستان توان زد

چون حسیع شد معانی گوی ساین توان زد
 گمراهن تو باشی صد کارون توان زد

باشد که گوی عیسی در این جهان توان زد
 حافظ سخن قرآن که شید زرق بازای

اگر در دم ز پیش فتنها بر آید
وگر بر هگذری یکدم از وفاداری
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
من آن فریب که در گس تو می نیم
فرار و شیب بیابان عشق دام بلاست
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شیبان

۲۰۹
ور از طلب نشینم بکیند بر خیزد
چو گرو در پیش اقامت چو باد بگریزد
ز حقه دهنش چون شکر فرو رود
بس آب روی که با خاک ره بر آید
کجاست شیر و لی که بلا نپسند
هزار بازی ازین طرفه تر بر آید

بر آستانه تسلیم سر بنده حافظ

که گریخته کنی روزگار بستیزد

بحسن و خلق و وفا کسب یارمانند
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
هزار نقش بر آید ز کلاکت صنع و یکی
هزار نقد بازار کاینات آرند
درین قافله غمسر کا پنهان رقتند

ترا درین سخن انکار کارمانند
کسی بحسن و ملاحظت بیارمانند
بیاریکت جنت حق گزارمانند
بد پذیرای نقش نگارمانند
یکی بسکه صاحب چهارمانند
که گروشان بهوای دیارمانند

دلازنج حسودان مرنج و واثق باش
 که بد بنحاطس را تمید و ارماترسد
 چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
 بخار خاطر می از ر بگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه

بسمع پادشاه کامگار ما نرسد

۶۶۸

پای ازین دایره بیرون نهند تا باشد
 داغ سودای تو ام ترسود ا باشد
 کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
 اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد
 که و گر باره ملاقات نه پیدا باشد
 کاندین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمه از ناز بجا فظ ننگدیل آری

سرگرائی صفت زرگس رعنا باشد

۱۸۳

غائبان این قدم عقل و کفایت باشد
 در نه ستوری ما تا بچه غایت باشد

۱۵۲

هر که را با خط سبزه سر سودا باشد
 من چو از خاک کد لاله صفت بر خیزم
 تو خود ای گو بسر یکدانه کجانی آخز
 ازین هر مژه ام آب و انست بیا
 چون گل و می می از پرده برون آئی در ا
 ظل ممد و دخم زلف تو ام بر سر باد

۱۵۸

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
 تا بغایت ره میخانه نمی دانستم

زاهد و مجرب و نماز و من و مستی و نیاز
 زاهد را راه برندی نبرد و معذورست
 من که شبهاره تقوی زده ام با پیش
 بند و پیرم خانم که ز جیلم بر ماند
 تا ترا خود زیمان با که غنایت باشد
 عشق کار بست که موقوف هدایت باشد
 این زمان سر بر به آرام چه حکایت باشد
 پیر ما هر چه کند عین غنایت باشد

دوش ازین غصه تخفتم که رفیق می گفت
 حافظ ارست بود جای شکایت باشد

۲۲۹

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
 شامگاهش نگران باش که خوش باشد
 تاسیه روی شود هر که در خوش باشد
 ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
 عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
 حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

۱۵۹

نقد صوفی نه بسد صافی بنفش باشد
 صوفی ما که زور و سحری مست شدی
 خوش بود گر محک تجربه آید میان
 خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
 از پرورد تنگم نبرد راه بد دست
 غم دینی دنی چند خوری با ده بخور

دلخ و سجادّه حافظ ببرد با ده فروش

گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

نوشت خلوت گریایار من باشد
 من آن نگین سلیمان هیچ نمانم
 رواندار خدا یا که در حریم وصال
 پنهانی گویند ساید شرف هرگز
 بیان شوق چو حاجت که سوزش دل
 هوای کوی تو از سر نمیرود آری
 نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
 که گاه گاه برود دست ابر من باشد
 رقیب محرم و حرام نصیب من باشد
 در آن دیار که طوطی کم از سخن باشد
 توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
 غریب اول برگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود و حافظ

چو غنچه پیش تو آتش مهر بر دهن باشد

کی شعر ترا نگیزند و خاطر که حزین باشد
 از لعل تو گریایم انگشتری ز نهار
 غمناک نباید بود از طعن جود ای دل
 بر کو نکند فهمی زین کلمات خیال انگیز
 یکت نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
 صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
 شاید که چو دایه سیخی خیر تو درین باشد
 نقشش بگرام از خود صورتگر چنین باشد
 کجین شاهد بازاری و ان پرده نشین باشد

کجین شاهد بازاری و ان پرده نشین باشد

رکار گلاب و گل حکم ازلی این بود

آن نیست که حافظ را زندی بشد از خاطر

کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

۲۳۱

۱۶۲

که در دستت بجز ساقی نباشد	خوشش آمد گل و زان خوشتر نباشد
که دایم در صدق گوهر نباشد	زمان خوشدلی در یاب و در یاب
که گل تا بهفته دیگر نباشد	غنیمت دان دی خور و در گلستان
بخشایر کسی کشش زرد نباشد	ایا پر لعل کرده جام زرین
شرابی خور که در کوثر نباشد	بیای شیخ و از مخفانه ما
که علم عشق در دستر نباشد	بشوی اوراق اگر هم درس مانی
که حسنش بشه زور نباشد	زمن بنویسش دل در شاهد بی بند
که با وی بیج در دسر نباشد	شرابی بی خمارم بخش یارب
اگر چه یادش از چاکر نباشد	من از جان بنده سلطان اویم
چنین زینبده افسر نباشد	بتاج عالم آرایش که خورشید
که هیچش لطف در گوهر نباشد	کسی کیسه و خطا بر نظم حافظ

۱۶۳ گل بی رخ یا ز خوش نباشد

طرف چمن و طواف بتان

رقصیدن سر و حالت گل

بایار شکر لب گل اندام

هر نقش که دست عقل بندد

جان نقد محقرست حافظ

از همه نثار خوش نباشد

بی باوه بهسار خوش نباشد

بی لاله هزار خوش نباشد

بی صوت هزار خوش نباشد

بی بوس و کنار خوش نباشد

بهر نقش نگار خوش نباشد

عالم پیس و کرباره جوان خواهد شد

چشم زرگس بتقایق نگران خواهد شد

تاسه پرده گل نعره ز زمان خواهد شد

مجلس و عظه درازست و زمان خواهد شد

مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد

از نظر تاشب عید رمضان خواهد شد

که بیایخ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

نفس باد صبا شکست نشان خواهد شد

از غوان جام عقیمتی سمن خواهد داد

این تطاول که کشید از غم بهران بلبل

گزر مسجد بخرابات شدم خروده بگیر

ای دل از عشرت امروز بفرود افکنی

ماه شعبان مندازدت قدح کاین خورشید

گل عزیزست غنیمت شمردیش صحبت

مطربا مجلس است نخل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خج اید شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اسلیم وجود

قدمی نه بود اعشش که روان خج اید شد

۲۲۰

۱۶۵

مراهرسید چشمان ز سر سید و نخب اید شد	قضای آسانست این دیگرگون نخب اید شد
رقیب آزار با فرمود و جای آشتی نگذاشت	مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخب اید شد
مرا روز ازل کاری بجز زندی نفرمودند	هر آن قسمت که آنجا رفت از آن نخب اید شد
خدا را محاسب بار ابر بیاورد و فی بخش	که ساز شرح ازین افسانه بی قانون نخب اید شد
بجال من همین باشد که پنهان عشق او در زم	کنار و بوس و اغوشش چگونه چون نخب اید شد
شراب لعل و جای امن یار مهربان ساقی	ولاکی به شود کارت اگر اکنون سخن اید شد

مشوی ای دید نقش غم ز لوح سینه جانف

که زخم تیغ دلدارست در رنگ خون نخب اید شد

۲۲۲

۱۶۶

روز بهران و شب فرقت یار آخر شد	زوم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تقسم که خزان میفرمود	عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
سنگ ایزد که با قبال کله گوشه گل	نخوت باودی و شوکت خار آخر شد

۱۰۰

گو برون آیی که کار شب تا آخر شد

همه در سایه گیوی نگار آخر شد

قصه غصه که در دولت یار آخر شد

که بدبیر تو تشویش خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل

باورم نیت ز بد عهدی آیام، بسنو

ساقیا لطف نمودی قدحت پُرمی باز

در شمار ارچه نیا و در کسی حافظ را

سگرگان محنت بجد و شمار آخر شد

۲۲۴

۱۶۷

دل رسیده مار از رفیق و مونس شد

بغزه مسکه آموز صد مدرس شد

فدای عارض نسرین چشم ز گس

گدای شهرنگه کن که میر مجلس شد

بجرعه نوتی سلطان ابوالقوارس شد

که طاق ابروی یارفش هندس شد

که خاطر م به بنداران گنه موسوس شد

که علم بخیب افتاد و عقل بچس شد

ستاره بدخشید و ماه مجلس شد

نخار من که بکتب زلفت و خط نوشت

بجوی او دل بیمار عاشقان چو صبا

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست

خیال آب خضر بست و جام اسکند^(۱)

طرب سهرای محبت کنون شود معمور

لب از ترشح می پاک کن برای خدا

لرشته نوشه ابی بعاشقان پیود

(۱) چنین است درخ، سایه نوح، کبخسرو،

چو ز عزیز وجودت نظم من آری قبول دولتیمان کیمیا می این شد

ز راه میسکده یاران خان بگردانند

چرا که حافظ ازین راه رفت و منقل شد

۲۲۱

بختسیم درین آرزوی خام و نشد

شدم بر غبت خویش کیمین غلام و نشد

بشد برندی ووردی کشیم نام و نشد

که دید در ره خود تاب و چچ دام و نشد

چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

که من نجویش نمودم صدا به تمام و نشد

شدم خراب جهانی غنیمت تمام و نشد

بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

هزار حیده بر اینکخت حافظ از سر فکر

در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

۲۲۶

دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد

۱۶۸

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد

بلا به گفت شبی میر محابس تو شوم

پیام داد که خواه هستم توست بازندان

در بر اگر می طپید کبوتر دل

بدان هوس که بستی بو بسم آن لب لعل

بکوی عشق منسربی دلیل راه قدم

فغان که در طلب گنج نامه مقصود

درینغ و در دکه در جت جوی گنج حضور

۱۶۹

یاری اندر کس نمی بینیم یارانرا چه شد

آب حیوان تیره کون شد خضر خ پی کجاست
 کس نمگوید که یاری داشت حق دوستی
 لعلی از کان مرده بر نیامد سالهاست
 شهریاران بود و خاک مهربانان این دمار
 گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
 صد هزاران گل شکفت با نکت مرغی گنج است
 زهره ساز می خورش بسیار در مرعوس سو
 خون چکید از شاخ گل باد بهار انرا چه شد
 حق شناسا انرا چه حال افتاد یار انرا چه شد
 تابش خورشید و سعی باد و بار انرا چه شد
 مهربانی کی سر آمد شهریار انرا چه شد
 کس بمیدان در می آید سوار انرا چه شد
 عند لیبا انرا چه پیش آمد هزار انرا چه شد
 کس ندارد ذوق مستی می گسار انرا چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش

از که می پرسی که دور روزگار انرا چه

۲۲۵

از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
 باز بیکت جرعه می حائل و خزانه شد
 باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
 در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
 چهره خندان شمع آفت پروانه شد

۱۲۰

زاهد خلوت نشین و دشمن بیجان شد
 صوفی مجلس که دی جام و قلع می شکست
 شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
 بخت میگذشت را بهزن دین و دل
 آتش رخسار گل خرمین بلبل بسوخت

گر نیشام و سحر شکر که ضیاع نکشت
قطره باران با گوهر سحر یکدانه شد

زرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه او را و ما مجلس اقصا نه شد

منزل حافظ کنون بار که پادشاست

دل بر ولد از رفت جان بر جانانه شد

۱۵۵

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل آگاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز زلف بار گفتند
صرفیست از هزاران کاند عبارت آمد

عظیم بپوش ز نهاری خرقه می آلود
کان پاک پاک و امن بهر زیارت آمد

امروز جای بر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز ز آمد رصدا رت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست
بمست نگر که موری با آن عمارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمن خود نگه دار
کان جادوی کانکش بر عزم عمارت آمد

الوده تو حافظ فیضی ز شاه در خواه
کان حضر ساحت بهر طهارت آمد

دیاست مجلس او در باب وقت و دریا

هان ای زبان رسیده وقت تجاربت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کاشم

یکت دل بنما که در ره او

نه وصل بماند و نه وصل

از بسه طرفی که گوش کردم

شد منترم از کمال عزت

۱۵۷
وصل تو کمال حیرت آمد

هم بر سر حال حیرت آمد

بر چهره نه خال حیرت آمد

انجا که خیال حیرت آمد

اواز سوال حیرت آمد

آن را که جلال حیرت آمد

سهر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

درد نماز خم ابروی تو بیا د آمد

از من اکنون طمع صبر و دل هوش آمد

باد صافی شد و مرغان چمن مست شد

بوی بسبوز را و ضاع جهان می شنوم

ای عروس هنر از بخت شکایت منما

دلفریبان باقی همه زیور بستند

حالتی رفت که مخراب بفریاد آمد

کان تخیل که تو دیدی همه بر باد آمد

موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

حجده حسن بیارای که داماد آمد

دلبر راست که با حسن خدا داد آمد

زیر بارند درختان که تعسق دارند ای خوشا سر و که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتن حافظ عزلی تعز بخون

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱۵۹

۱۲۴

به بد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

مژده ای گل که در باد صبا باز آمد

که سیلیمان گل از باد هوا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داد و بی باز

تا پرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

عارفی کو که کند نسیم زبان سوسن

کان ثبت ماه ترخ از راه وفا باز آمد

مرد می کرد و کرم لطف خدا دامن

داغ دل بود با تیسر و دو باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح

تا بگوشش دلم آواز در ا باز آمد

چشم من در ره این قافله راه بماند

گر چه حافظ در بخش زود پیمان شکست

لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

۱۵۶

۱۲۵

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

صبا به نسبت پیری فروش آمد

درخت سبز شد و مرغ در خردش آمد

هوای مسخ نفس گشت و با دنا فکشی

که غنچه غرق عرق گشت و گل بچوش آمد

توز لاله چنان بر فروخت باد بهار

بگوش هوش نیش از من و بعشرت کوش
 ز فکر تفسر قد باز آی تا شوی مجروح
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
 چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
 که این سخن حسد از ما تفهم بگوش
 بحکم آنکه چو شد اهرمن سر ووش
 چه گوشش کرد که باوه زبانش آمد
 سپریا له پوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بیخایه میرود و حافظ

مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

۱۵۸

۱۲۶

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
 قدحی درکشش سرخوش تماشای بخرام
 مژدگانان بدو ای خلوتی ناله گشای
 گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد
 گفت بر خیر که آن خسرو شیرین آمد
 تا بسینی که نگارست بچه آیین آمد
 که ز صحرای غنن آهوی مشکین آمد
 ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
 ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
 که بکام دل ما آن بشد و این آمد
 گریه اش بر سمن و سنبل و نسیرین آمد
 عینرافشان تماشای ریاچین آمد

... خ، سرش

نه بر که چهره بر افروخت دلبری داد
 نه بر که طرف کلج کج نهاد و نداشت
 تو بندگی چون که ایان بشرط مزد کن
 علامت آن ز دعا جیت سورم
 وفا و عهد نکو باشد اربیا موزی
 با ختم دل دیوانه و نداشتم
 هزار نکته بار کیت ز مو اینجاست
 بد از نقطه پیش ز حال تست مرا
 بقدر چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

سینه سازد سکنه دری اند
 کلاه داری و آیین سروری اند
 که دوست خود روش بنده پروری اند
 که در که اصفی کیمیا گری اند
 و گزیده هر که تو یعنی شکر می اند
 که آدمی بچه شیوه پروری اند
 نه هر که سر بر ترا شد قلندری اند
 که قدر گوهر یکدانه جوهری اند
 جهان بگیرد اگر داد گشتری اند

ز شعر و نکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری اند

هر که شد محرم دل در محرم یار بماند
 اگر از پرده بیرون شد دل من عیب نماند
 صوفیان داشتند از گروه می نماند

و آنکه این کار زندانست در انکار بماند
 شکر ایزد که نه در پرده یی نماند
 دلن ما بود که در خانه خمار بماند

مقتسب شیخ شد و فسق خود از یاد برد
 قصه ماست که در هر سر بازار بماند
 هر می لعل کران دست بلورین تیدم
 آب حسرت شد و در چشم کهر بار بماند
 جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت
 جادو ان کس شنیدیم که در کار بماند
 گشت بیمار که چون چشم تو کرد ز کس
 شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 یاد کاری که درین گنبد دوار بماند
 داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
 خرقه رهن می و مطرب شد و زمار بماند
 بر جمال تو چنان صورت چنین جبراشد
 که حدیثش همه جادو درود یوار بماند

بمآشاکه زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

۱۲۹

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
 چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
 که جام باده بسا و در که جم نخواهد ماند

۱۲۹

شده که ایام غم نخواهد ماند
 من ارچه در نظر بیا رخا کسار شدم
 چو پرده دار بشمشیر نیز ند همسرا
 چه جای شکر و سکایت ز نقش نیکت و بدت
 سرود مجلس همیشه گفته اند این بود

غنیتهی ششهای شمع وصل پروانه
 که این معالجه تا صبحدم نخواهد ماند
 نواگر اول درویش خود بدست آورد
 که مخزن زرد و گنج درم نخواهد ماند
 بدین رواق زبرد نوشته اند بزر
 که جسته نکوئی اصل کرم نخواهد ماند

زهر بانی جانان طبع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

۱۳۸

می پسته تو خنده زده بر حدیث
 مشتاقم از برای خدا یکت شکر بخند
 طوبی ز قامت تو نیارو که دم زنده
 زین قصه بگذرم که سخن بشود بلند
 خواهی که بر نخیزدت از دیده رود چون
 دل در دفای صحبت و دگسان بند
 گر جلوه می نمائی و گر طعن میریزی
 ماستیم معتقد شیخ خود پسند
 زاشفتگی حال من آگاه کنی شود
 انرا که دل نگشت گرفتار این کند
 بازار شوق کرم شدن سرود که جاست
 تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند
 جانی که یار ما بشکر خنده دم زنده
 ای پسته کیستی تو خدارا بخود بخند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمکنی

دانی کجاست جای تو خوارزم یا بخند

بعد ازین دست من و دامن آن سر بلند

حاجت مطرب می نیست تو برقع بگشا

پیچ روی نشود آینه جلد بخت

گفتم اسرار غمت هر چه بود گومی باش

ککش آن آهوی مشکین مرا ای صتیما

من خاکی که ازین در تو انم بر خاست

۱۲۹
که بسالای چنان ازین و نیم بر کند

که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

مگر آن روی که مانند در آن ستم سمند

هر ازین پیش ندارم چو

شرم از آن چشم سیه دار بندش کند

از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند

بازستان دل از آن کیسوی مشکین جانف

ز آنکه دیوانه همان به که بود اندر بند

حسب عالی نوشتی و شد ایامی چند

تا بدان مقصد عالی تو انیم رسید

چون می از خم بسوزفت و گل افکند نقاب

قد آینه خسته با گل نه علاج دل ما ست

زاهد از کوچه زندان سلامت بگذر

عیب می جمله چو گفتمی بهر ش نیرنگو

محرمی کو که فرستم تو پیغامی چند

هم مگر پیش نهاد لطف شما گامی چند

فرست عیش نگه دار و بزنج جامی چند

بوسه چند بر آینه بدشنامی چند

تا خرابت کند صحت بدنامی چند

نقی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای که ایان خرابات خدایار شماست
 چشم انعام مدارید ز انعامی چند
 پیر نیازی چه خوش گفت بروی کس پیش
 که گویو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بخت

کامکار نظری کن سوی ناکامی چند

۱۳۲

واندر آن خلعت شب آب جیاتم دادند
 باده از جام تخیلی صفاتم دادند
 آن شب قدر که این تازه براتم دادند
 که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
 مستحق بودم و اینجبار کاتم دادند
 که بدان جور و جفا صبر و شباتم دادند
 اجر صبر سیت کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انعام سحر خیزان بود

که ز بند خشم ایام نجاتم دادند

۱۳۴

گل آدم بپرشتند و به پیمان زودند

۱۸۳

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
 بنخود از شسته پرتو ذاتم کردند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
 بعد ازین روی من و آینه وصف جمال
 من اگر کام رو گشتم خوشدل چه بجا
 یافت آن روز بن مرده این دولت داد
 این همه شهید و شکر گزینم میریزد

۱۸۴

دوش دیدم که طایک در نیازی زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
 آسمان بار امانت توانست کشید
 بامن راه نشین باد و مستانه زدند
 قرصه کار بنام من دیوانه زدند
 چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
 صوفیان رقص کنان ساعز شکرانه زدند
 آتش آن نیست که از شعله او خندد
 آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگاشد از رخ اندیشه نقاش

تا سز زلف سخن را بقلم شانه زدند

۱۲۶

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند
 مصلحت دیدن آنست که یاران همه کار
 تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
 بگذارند و خم طستری یاری گیرند
 خوش گرفتند حرفیان سز زلف ساقی
 قوت بازوی پر بهر نخبوبان مفروش
 یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
 رقص بر شعر تر و ناله فی خوشش باشد
 که درین خیل حساری بسواری گیرند
 که بتیسر تره هر کجاست شکاری گیرند
 خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
 زین میان گریبان به که کناری به

گرمی فردش حاجت زندان رو کند

ساقی بجام عدل بده باوه تا گدا

حقا که زین غمان برسد مژده امان

گر پنج پیش آید و گر راحت ای حکیم

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نبرد

مارا که در عشق و بلای خمار کشت

ایز و گنه بخشد و در

غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

گر ساکنی بعد امانت وفا کند

نسبت مکن بغیبه که اینها خدا کند

فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

وانگونه این ترانه سراید خطا کند

یا وصل دوست یا صافی دودا کند

جان نعت در سری و فطرت عشق نعت

عیسی دمی کجاست که ایجای کند

ولا بسوز که سوز تو کارها بکند

عقاب یار پری چهره عاشقا پیش

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند

طیب عشق میعاد دست و شفق تکلیف

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

که یکتا که شمه تلافی صد خفا بکند

هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

چو در دور تو بنسیند که اودا بکند

که رحم اگر نکند بدعی خدا بکند

ز بخت خسته علوم بود که بیداری بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوتی برف یا زبر

نگر دلالت این دو نقش صبا بکند

۱۱۵

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

که هر که بی بهره افتد نظر بعیب کند

که خاک میسکده با عیبر جیب کند

که اجتناب ز صها مگر صهب کند

بها داد آنکه درین نکته شکت ریب کند

که چند سال بجان خدمت شعیب کند

۱۸۸

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند

کمال تر محبت بدین نه نقص گناه

ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی

چنان زنده ره اسلام غمزه ساقی

کلید گنج سعادت قبول اهل دست

شبان وادی امین گهی رسد بر او

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ

چو یاد وقت زمان شب و شب کند

۱۱۸

یار باز آید و با وصل سر آری بکند

بخورد خونی و قد سیر نزاری بکند

ماتف غیب ندا داد که آری بکند

۱۸۹

ظایر دولت اگر باز گذاری بکند

دیده را دستگه در و گسر گر چه نماید

دوش گفتم بکند غسل لبش چاره من

نیار و برادرم زند از قصه ما
 داد و ام باز نظر را بتذوی پرواز
 شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
 کو گریمی که ز بزم طربش غمزده
 یاد فای خبر وصل تو یا مرگ رقیب
 مگرش با و صبا گوش گذاری بکند
 باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
 مردی از خویش برون آید و کاری بکند
 جرعه در کشد و دفع نخاری بکند
 بود آیا که فلک زین دوسه کاری بکند

حافظا گز نمودی از در او هم روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کفایت شکیب تو روزی که ز ما یاد کند
 قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
 امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
 شاه را به بود از طاعت صد ساله نور
 حالیا عشوه ناز تو ز بنیادم ببرد
 گوهر پاک تو از مدحت مستغنیست
 ببرد او صد بینه که آزاد کند
 چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
 گر خرابی چو مرا لطف تو آما د کند
 که بر رحمت گذری بر سر فرما د کند
 قدر یکساعت عسری که درود کند
 تا و گر باره حکمانه چه بنیاد کند
 فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

ره بسردیم بمقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۱۱۶

بر جای بدکاری چون بکدم نکوکاری کند
وانگه بیگت پیانه می بامن وفاداری کند
نویسد توان بود از و باشد که دلداری کند
گفتاش فرموده ام تا با تو طراری کند
از پیش رزمی بگو تا ترک هشیاری کند
سلطان کجا عیش نهان بزند بازاری کند
از بند ذربخیرش چه غم بر کس که عیاری کند
تا خردین عهد تصد باشد که غمخواری کند

۱۹۱
آن کیست که ز روی کرم با ما وفاداری کند
اول بیگت نامی و نی آرد بدل پیغامی
دلبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بدهم
پشمینه پوش تند خوار عشق نشیندست بو
چون من گدای بی نشان کل بودیاری چنان
زان طره پرچ و خم سهلت اگر بنم ستم
شد سگر غم بی عدد از بخت میخواهم بدو

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگت او

کان طره شیرنگت او بسیار طراری کند

۱۲۰

بدم گل نمیشود یا دهن نمیکند
گفت که این سیاه کج گوش من نمیکند

۱۹۲
سرو چنان من سپه ایل چمن نمیکند
دی گل ز طره اش کردم و از سر فوس

تا دل هرزه گرد من بفت بچین زلف او
 پیش کمان ابرویش لا بهی کنم ولی
 با همه عطف^(۱) دانست آیدم از جناب
 چون ز شیم بشود زلف نبغشه پر شکن
 دل با مید روی او بدم جان نمیشود
 ساقی سیم ساق من گر همه درو میداد
 دست خوش جفا کن آب زخم که فیض ابر
 بی مدد سر شکست من در عدل نمیکند
 کشته خسترة تو شد حافظ ناشنیده پند

تیغ سزا است هر کراورد سخن نمیکند

۱۳۰

من چنبینم که نمودم دگر ایشان دانند
 عشق دانند که درین دایره سرگردانند
 ماه و خورشید بهین آینه میگردانند
 ماه بربنده و این قوم خداوندانند

۱۳۱

در نظر بازی با خیران حیرانند
 عاقلان نقطه پرگار وجودند و سله
 جلوه گاه رخ او دیده من تنهائست
 عهد ما بالیب شیرین و بنان بست خدا

(۱) چینی است درخ . نغ دیگر ، عطر

مطلبایم و هوای می و مطرب داریم
 وصل خورشید شب پرتو اعی نرسد
 لاف عشق و گل از یار زهی لاف دروغ
 مگر مچشم سیاه تو بیا موزد کار
 گریز بهت که ارواح بر دوی تو باد
 زاهد ار زندی حافظ نکند قسم چه شد
 آه اگر خرقه پشمین بگردنستانند
 که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
 عشقبازان چنین مستحق هجرانند
 ورنه ستوری دستی همه کس نتوانند
 عقل و جان گوهر هستی بنهار افشانند
 دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشه ما غیبچکان

بعد ازین خسرت صوفی بگردنستانند

۱۳۶

پری رویان قرار از دل چو بتیزد بتانند
 زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفتانند
 نهال شوق در خاطر چو بر خیزد بفتانند
 رخ مهر از سحر خیزان نگر دانند اگر دانند
 ز رویم راز نپسائی چومی بنید بخوانند
 ز فکر آنان که در تدبیر در مانند در مانند

۱۳۷

سمن بویان چهار غم چو بنشینند بفتانند
 بخت و لکها چو بر نند بفتانند
 بعمری کنیفس با ما چو بنشینند بر خیزند
 سر شکت گوشه گیران را چو در یابند در یابند
 ز چشم لعل رمانی چومی خندند می بارند
 و دای درد عاشق را کسی کو سهل نپندارد

چو منصور از مراد آنان که بر دوارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

درین حضرت چو مستاقان نیازند نازانند

که با این درد اگر در بند در مانند در مانند

۱۳۱

خراب باد لعل تو بهوشیارانند

و گزند عاشق معشوق را ز دوارانند

که از زمین و سیارت چه سو کوارانند

که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

که مستحق کرامت گناه کارانند

که غدیب تو از هر طرف هزارانند

پیاده میروم و بهر آن سوارانند

مرو بصومعه کا بنجای ساه کارانند

۱۳۵

غلام ز کس مست تو تا جدارانند

تر و صبا و مر آب پیده شد خانند

ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بگردانند

گذار کن چو صبا بر نقشه زار و بیانند

نصیب است بهشت اخلاقی شناسانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بیانند

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من

بیا بسکده و چهره از خوانی کن

خلاص حافظ از آن زلفت با دربانند

که بستگان کند تو را ستگارانند

۱۳۶

ایا بود که گوشه چشمی بها کنند

۱۳۶

انان که خاک را بنظر کیمیا کنند

در دم نهفته به طیب بیان مدعی
 معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد
 چون حسن عاقبت نه بر ندی و زاهد
 بی معرفت به باش که در من بر عیبت
 حالی درون پرده بسی فتند میرود
 گر شک ازین حدیث بنالد عجب آ
 می خور که صد گناه ز اختیار در حجاب
 پیراهنی که آید از بوی یوسنم
 بگذر بکوی میسکه تا زمره حضور
 پنهان ز حاسدان بخودم خون که نهان
 باشد که از خراپه غنیم دو اکنند
 هر کس حکایتی تبصیر چراکنند
 آن به که کار خود بغایت باکنند
 اهل نطنز معامله با آشناکنند
 تا آن زمان که پرده برافتد چراکنند
 صاحب دلاں حکایت دل خوش او اکنند
 بهتر ز طاعتی که بروی دریاکنند
 ترسم بر او را آن غمخورش قباکنند
 اوقات خود ز بهر تو صرف دعاکنند
 خیر نهان برای ضیای خداکنند

حافظ دوام وصل مقیر نشود

شاهان کم التفات بحال گداکنند

۱۳۴

زاهدانرا خشم در ایمان کنند
 گلرخانش

۱۳۵

شاهدان گرد لبری زینسان کنند
 بر کجا آن شاخ نرگس بشکند

ای جوان سر و قد گونی بس
 عاشقان را بر سر خود حکم نیست
 پیش چشم کمتر است از قطره
 یار ما چون کسید و آغاز سماع
 در کجا این ظلم بر انسان کنند
 عیش خوش در بوته بهران کنند

سرکاش حافظ ز آه نیم شب

تا چو صحت آینه زشان کنند

گفتم کیم و مان و بست کاران کنند
 گفتم خراج مصر طلب میکند بست
 گفتم بنقطه دینت خود که برود راه
 گفتم هوای میسکده غم میرود ز دل
 گفتا چشم هر چه تو گونی خیان کنند
 گفتا درین معامله کمتر زمان کنند
 گفت این حکایتیست که بانگه دان کنند
 گفتا بلوی عشق بهین و بهمان کنند
 گفتا خوش آن کسان که دلی تاوان به
 گفت این عمل بندهبی بر مغان کف

گفتم ز لعل نوش لبان سپهر چه سود
گفتا بوسه شکرش جوان کنند
گفتم که خوابه کی بسر حبله میرود
گفت از زبان که مشتری مرغان کنند
گفتم دعای دولت او در حافظ است

گفت این عالمایک نبفت آسمان کنند

۱۲۲

۱۹۹

و اعطان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار و گیر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گویت باور نمیدارند روز و اوری
کاین همه قلب و دغل در کار و اوری میکنند
یارب این نود و تانرا با خرد خود نشان
کاین همه ناز از غلام تر کن و استر میکنند
ای گدای خافتم بر چه که در دیرمغان
میدهند آبی که دلهارا تو انگر میکنند
حسن بی پایان او چند آنکه عاشق میکند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
زمره و گیر عشق از غیب سر بر میکنند
کاندر آنجا طینت آدم فخر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خردش می عقل گفت

قدسیان گوی که شعر حافظ از بر میکنند

۱۲۳

دانی که چنگت و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید با ده که تعزیر میکنند

«۱» چنین است در خق و شرح سودی بر حافظ سایر نسخ و تفسیر

ناموس عشق در وقت عشاق می برند
 تیره بسج نشد حاصل و هنوز
 گویند ز غم عشق گویید و مشنویید
 با از بردن در شده مغرور صد فریب
 تشویش وقت پیرمغان میدهند باز
 صد تکلیف دل به نیم نظر بیستوان خرید
 قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
 فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات و
 عیب جوان و سز ز نش پیر میکنند
 باطل^{۱۱} درین خیال که اکیر میکنند
 مشکل حکایتیت که تقرر میکنند
 تا خود درون پرده چه پذیر میکنند
 این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
 خوبان درین معامله تقصیر میکنند
 قومی دیگر حواله بتقدیر میکنند
 کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بگری همه تزویر میکنند

۲۰۱
 شراب بغیش و ساقی خوش دو دوام رهند
 من ارچه عاقتم و زند دست نامه سیاه
 جخانه پیشه درویشیت و راهروی
 مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
 ۱۳۳
 که ز پیرکان حجان از کند شان برهند
 هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
 بیار باده که این سالکان مرد درهند
 شهان بی کمر و خسروان بی کلمهند
 ۱۶۰ خ، باطن

بهوش باش که همنگام باد استغنا
 مکن که گو بسته و لیری شکسته شود
 هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
 چو بندگان بگیریزند و چاکران بجهند
 غلام همت در دی کشان یگر نگم
 نه آن گروه که ازرق لباس ل سپند
 قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
 که سالکان درش مهران پاد شهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ

که عاشقان ره بی همتان بخود بندند

۱۳۶

بود ای که در سیکد با گشت آیند ^{۲۰۴}
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
 گره از کار فرود بسته با گشت آیند
 دل قوی دار که از بهر خدا گشت آیند
 بصفای دل ندان صبحی زدگان
 بس در بسته بفتح و عاب گشت آیند
 نامه تعزیت و خمر ز بنویسید
 تا همه منعجان زلف دو تا گشت آیند
 یسوی چنگ بترید برگ می ناب
 تا حریفان همه خون از ترها گشت آیند
 در سخانه بستند خدا ما میسند
 که در خانه ترور و رام گشت آیند

حافظ این خرقه که داری بوسنی فردا

که چه زمار ز زیرش بدغا گشت آیند

سالها دستر مادر کرد و صیبا بود
 نیکی پیر معان بین که چو مابدستان
 دفتر دانشش با جمله بشوید بی
 از زبان آن طلب احسن شناسی ای دل
 دل چو پرگار بهر سود و رانی میگرد
 مطرب از درد محبت عملی می پردازد
 می شکستم ز طرب زانکه چو گل بر لب
 پیر گلرنگت من اندر حق ازرق پوشان

رونق میکند از درس و دعای مابو
 هر چه کردیم بحشم کرمش زیبا بود
 که فلکت دیدم و در قصد دل مابو
 کاین کسی گفت که در علم نظر مینا بود
 و اندران دایره سرگشته پا بر جا بود
 که حکیمان جهانرا مژه خون پالا بود
 بر سرم سایه آن سر و سهی بالا بود
 رخت خبث نداوار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او صبح نشد

کاین معال بهمه عیب نهان مینا بود

رقم محرم تو بر چه سوره پاید بود
 معجز عیسویت در لب شکر خابود
 جز من دیار نبودیم و عهد ابابا بود
 دین دل سوخته پروانه ناپردا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
 یاد باد آنکه چو چشمت بعبایم می کشت
 یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس
 یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت

یاد باد آنکه در آن بزرگه خلق و ابد
 یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خند زدی
 یاد باد آنکه نگارم چو کمر بر بستنی
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
 آنکه او خنده مستانه زدی صبا بود
 در میان من و لعل تو حکایتها بود
 در رکابش مده نو پیکت جهان پیا بود
 و آنچه در مسجد امرو ز کت آنجا بود

یاد باد آنکه با صلاح شمایید است

نظم هر گوهر با سفت که حافظ از بود

۱۹۳

۲۰۵

تاز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود
 حلقه پیر معان از ازلم در گوش است
 بر سر تربت ما چون گذری بهمت خواه
 بروای نه اهد خود بین که چشم من تو
 سر ما خاک رو پیر معان خواهد بود
 بر جهانیم که بودیم و همان خواهد بود
 که زیارتگر زندان جهان خواهد بود
 راز این پرده نهانست نهان خواهد بود
 تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
 چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلعد

بخت حافظ گرا زین گونه مد خواهد کرد

زلف معشوقه بدست و گران خواهد بود

پیش ازینت پیش ازین اندیشه عشاق بود
 یاد باد آن صحت شبها که با نوشین بیان
 پیش ازین کاین سقف سبز طاق بنا کردند
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 حسن هر دیوان مجلس گر چه دل میبرد و دین
 بر در شاه هم کدانی نکته در کار کرد
 رشته بیخ اگر گبست معذورم بدار
 در شب قدر از صبحی کرده ایم عظیم کن

هر در زتی تو با ما شمس آفاق بود
 بحث تر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
 منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
 دوستی و مهر بر یکت عهد و یکت شاق بود
 ما با و محتاج بودیم او با مشتاق بود
 بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
 گفت بر هر خوان که نشستم خدای زاق بود
 دستم اندرد امن ساقی سیمین ساق بود
 سرخوش دیدار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دقتر نسیرین و گل ازینت اوراق بود

دیده راز و شنی از خاک درت حال بود
 بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
 عشق میگفت بشرح آنچه بود مشکل بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منسزل بود
 راست چون سوسن و گل از اثر صحت پاک
 دل چو از سپهر خرد نقل معانی میکرد
 ۱۱۰ چنین است درخ، ق، نخ، غمخواری،

آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود	آه از آن جوهر تطاول که درین دلمه است
چه توان کرد که کسعی من دل باطل بود	در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود	دوش بر یاد صریفان بخرابات شدم
منفی تحفل درین مستله لا یعقل بود	بس بگشتم که پرسم سبب در فراق
خوش در خشید ولی دولت مستعمل بود	راستی خاتم فیروزه بواسطاتی

دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ

۲۱۶	که ز سر پنجه شاهین قضا فاضل بود	۲۰۸
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود	خسکانرا چو طلب باشد وقت نبود	
آنچه در مذہب ارباب طریقت نبود	ما بخاز تو ندیدیم و تو خود پسندی	
تیره آن دل که در و شمع محبت نبود	خیره آن دیده که آتش نبردگر عشق	
ز آنکه با زاغ و مرغین شهپر دولت نبود	دولت از مرغ هایون طلب سایه	
شیخ ما گفت که در صومعه تمهت نبود	گر مدخواستم از پیرمغان عیب کن	
بنود خیر در آن خانه که عصمت نبود	چون طهارت نبود کعبه و پنجایت	
بر که ز نیست ادب لایق صحبت نبود	حافظا علم و ادب و رز که در مجلس شاه	

قل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
 من دیوانه چو زلف تو را می کردم
 یارب این آینه حسن چه جوهر دارد
 سر ز حضرت بدر میسکد با بر مردم
 نازنین تر ز قدرت در چمن ناز زست
 تا گره سپو صبا باز بکوی تو رسم
 آن کشیدم ز تو ای آتش بهران که چو شمع

۲۳۶
 ورنه هیچ از دل بر حرم تو تقصیر نبود
 هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
 که درو آه مرا قوت تاثیر نبود
 چون شناسای تو در صومعه بکت پیر نبود
 خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
 حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
 جز فحای خودم از دست تو بدیر نبود

آیتی بود عذاب^(۱) انده حافظ بی تو

که بر هیچکس حاجت تفسیر نبود

دوش در حلقه ما قصه کیوی تو بود
 دل که از ناک گمان تو در خون می گشت
 هم عفا آند صبا کنز تو پیامی میداد
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندانست

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
 باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
 ورنه در کس ز رسیدیم که از کوی تو بود
 قلنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

(۱) چنین است در نسخ قدیمه، ولی در نسخ جدیده: آیتی بد زطاب

من سرگشته نیم از ایل سلامت بودم دام را هم شکن طره هندوی بود
 بگشا بند قبا تا بگشا بد دل من که گشادی که مرا بود ز پهلوی بود
 بوغای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد در آرزوی اوی بود

۱۹۴

۲۱۱

دوش می آمد در خساره بر آفرودخته بود تا کجا باز دل غم زده سوخته بود
 رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود
 جان عشاق سپند رخ خود میدانت و آتش چهره بدین کار بر آفرودخته بود
 گرچه میگفت که زارت بگشتم میدیدم که نهانش نظری با من دسوخته بود
 کفر نفس زه دین منیر و آن سنگین دل در پیش مشعلی از چهره بر آفرودخته بود
 دل بسی خون کف آورد ولی دیده بر سخت اینه الله که تلف کرد که اندوخته بود
 یار مغروش بدینا که بسی سود نکرد آنکه یوسف بزرناسره بفرودخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان جانم

یار باین قلب شناسی ز که آموخته بود

۲۳۸

۲۱۲

یکدو جامه دی سحر که اتفاق افتاده بود وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سرستی و گریه با شاه عهد شباب
 در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
 ساقیا جام و نادم ده که در سیر طریق
 ای مقبره مرده و نسو ما که دو چشم افتاد
 نقش می بستیم که گیرم گوشه زان چشمت
 گز کردی نصرت این شاه سخی از کرم

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان شنید

طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۲۳۳

حقه تمهر بدان مهر و نشانت که بود
 لاجرم چشم گهر پار بهمانت که بود
 بوی زلف تو همان نس بهمانت که بود
 همچنان در عمل معدن کانت که بود
 زانکه بیچاره همان دل نگزانت که بود

۲۱۳

گوهر مخزن اسرار بهمانت که بود
 عاشقان زمره ارباب امانت باشند
 از صبا پرس که ما راهمه شب تا دم صبح
 طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
 کشته غمزه خود را بر زیارت دریا

زنگت خون دل مارا که نهان میدار
 زلف هندی تو گفتم که دگر زه نرند
 همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
 سالها رفت بدن سیرت سیانست که بود

حافظا باز منا قصه خوانا به چشم

که برین چشمه جهان آب روانست که بود

۲۳۹

تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
 تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
 در چین زلف آن بت مشکین کلام بود
 دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
 روزی ما ز خوان قدر این نواله بود
 در رگزار باد نگهبان لاله بود
 اندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
 یکتا بیت ازین قصیده به از صد ساله بود

۲۱۴

دیدم نجواب خوش که بدستم پیاله بود
 چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
 آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
 از دست برده بود خمار غم سحر
 بر آستان میسکه خون میخورم مدام
 هر کونکاشت هر روز خوبی گلی نچسبید
 بر طرف گلشتم گذر افتاد وقت صبح
 دیدیم شعر و کاشش حافظ بهر حشا

آن شادانند حمله که خورشید شیر گیر

پیشش بر روز معرکه کمتر غزاله بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
 حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
 بسا حسی که در آن مجلس جنون میرفت
 دل از گشته ساقی بشکر بود ولی
 قیاس کردم و آن چشم جادو دانه مست
 بگفتش بلیم بوسته حوالت کن
 ز اخترم نظری سعد در هست که دوش

۲۳۲
 که جوش شاد و ساقی و شمع مشغله بود
 بناله دفونی در خردش و لوله بود
 و رای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
 ز نامساعدی بختش اندکی گلگه بود
 هزار ساحر چون سامریش در گلگه بود
 بخنده گفت کیت با من این معامله بود
 میان ماه و رخ یار من مبتابله بود

و مان یار که در مان درو حافظ داشت

هان که وقت مروت چه تنگ جوی بود

آن یار کزو خانه ما جای پری بود
 دل گفت فروکش کنم این شهر بوبیش
 تنها نه ز را ز دل من پرده بر افکند
 منظور خرد مند من آن ماه که او را
 از چنگ غش اختر بد همه بدر زد

سرتا قدمش چون پری از عیب بی بود
 بیچاره ندانست که یارش سفری بود
 تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
 با حسن اوب شیوه صاحب نظری بود
 ارمی حکیم دولت دورش سری بود

عذری بنده ای دل که تو درویشی و او را
 اوقات خوش آن بود که باد دست سبزه
 در مملکت حسن سر تا جوری بود
 باقی همه بیجا صلی و بخیبری بود
 افسوس که آن گنج روان رگبذری بود
 با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
 خود را بکش ای طبل ازین شکست که گل را

هر گنج سعادت که خدا داد بجا حفظ

از زمین دعای شب و روز سحری بود ۲۴۴

۲۱۷
 مسلمان مرا وقتی دلی بود
 بگردانی چومی افتادم از غم
 که با وی گفتمی که مشکلی بود
 بتدبیرش امید ساختی بود
 که استظهار به راهل دلی بود
 چه دامن گیر یارب منزلی بود
 ز من محروم ترکی ساتی بود
 که وقتی کار روانی کاغذی بود
 حدیثم نکشته هر محضی بود
 که ما دیدیم و محکم جاہلی بود
 دلی هم در دیاری مصدقین
 ز من ضایع شد اندر کوی جانان
 به نربی عیب حرمان نیست لیکن
 برین جان پریشان رحمت آید
 مرا تا عشق تسلیم سخن کرد
 مگو دیگر که حافظ نکته دانست

در ازل هر کویفرض دولت ارزانی بود
 من بهمان ساعت که از می خواستم شد توبه
 خود گرفتیم کا فکتم متجاده چون سوسن بدو
 بی چراغ جام در خلوت می یارم
 امت عالی طلب جام مرصع گویم
 لکر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مسین
 نیکامی خواهی ای دل بیدان صحبت مدار
 مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان

تا ابد جام مرادش بخدم جانی بود
 گفتم این شاخ اردو بد باری پشمانی بود
 همچو گل بر خرقه رنگت می سلمانی بود
 ز آنکه گنج اهل دل باید که نورانی بود
 ز ندر آب حنب یا قوت رمانی بود
 کا ندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
 خود پسندی جان من بر مان دانی بود
 نشدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیز می گفت حافظ میخورد و پنهان بهر آ

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

کنون که در چمن آید گل از عدم بوجود
 بنوش جام صبوحی بنانه و ف و چنگ
 بدو گل نشین بی شراب و شاهد و چنگ
 شد از خروج زیا حین چو آسمان روشن

بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
 بوس خبغب سانی بهمستی و عود
 که بچوروز بقا هفتت بود معدود
 زمین باختر میمون و طالع مسعود

۱۱، چنین است درخاق، فروغ، بعضی نسخ دیگر، بروج.

نودست شاه نازک عذار عیسی دم
 جهان چو خلد برین شد بدور سوسن گل
 چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
 باغ تازه کن آیین دین زردشتی
 شمراب نوش در با کن صلیب عا د نمود
 ولی چه سود که در وی نه مکنست خلود
 سحر که مرغ در آید بنهمه داود
 کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود
 بخواه جام صبوحی بیا د آصف عهد
 وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بهین تربیتش

بر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

۲۰۰

بر روی ماز دیده چگویم چسارود
 بر باد اگر رود دل مازان هوارود
 گر ماه مهر پرور من در قبا رود
 بر روی مارداست اگر آشنا رود
 گر خود دلش ز سنگت بود هم ز جا رود
 زان ر بگذر که بر سر کوشش چرارود
 چون صوفیان صومعه دار از صفارود

۲۲۰

از دیده خون دل همه بر روی مارود
 ما در درون سینه هوای نهفته ایم
 خورشید خاوری کند از رشک جا خاک
 بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
 سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد
 ما را باب دیده شب و روز ما بجاست
 حافظ بگوی میکرده و ایم بصدق دل

چو دست بر سر زلفش زخم تباب رود
 چو ماه نوره بیچارگان نظاره
 شب شراب خرابم کند بیداری
 طریق عشق پر آشوب فتنه است ادلی
 گدائی در جانان بسطنت مفروش
 سواد نامه موی سیاه چون طی شد
 جناب را چو فتنه باد نخوت اندر سر

۱۹۱
 و راستی ظلم با سر عتاب رود
 زندگوشته ابرو و در نقاب رود
 و گر بروز شکایت کنم بخواب رود
 بیفتد آنکه درین راه با تباب رود
 کسی ز سایه این در با نقاب (۹)
 بیاض کم نشود گر صد آفتاب رود
 کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان خبر

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

از سر کوی تو هر کوه بلالت برود
 کاروانی که بود بد تو اش حفظ خدا
 سالک از نور هدایت برود راه بدو
 کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
 ای دلیل دل گم گشته خدارا مددی

زود کارش و آخر بخلالت برود
 بختل بنشیند بخلالت برود
 که بجائی نرسد گر بخلالت برود
 حیفا اوقات که یکسر بخلالت برود
 که غریب از نبرده بد لالت برود

۱۸۱ بعضی نسخ اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: دلاچو پیر شدی حسن نازکی منور شدی که این معالجه در عالم مشباب رود.

حکم مستوری دستی همه بر خاستست کس ندانست که آخر چه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی

بو که از لوح دولت نقش جهانست برود

۱۸۴

هرگز نم نقش تو از لوح دل و جان نرود
 از دماغ من سرشته خیال و همت
 در ازل بیت دلم با سر زلفت پیوند
 هر چه جز بار خمت بر دل مسکین نیست
 اینچنان مهر تو ام در دل جان جایی گرفت
 گر رود از پی خوبان دل من معذورست
 هرگز از یاد من آن مهر و خرامان نرود
 بجای فلک و غصه دوران نرود
 تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود
 برود از دل من و ز دل من آن نرود
 که اگر سر برود از دل و از جان نرود
 در دوار و چه کند کز پی در مان نرود

هر که خواهد که چه حافظ نشود سرگردان

دل خوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

۲۰۱

۲۲۴

خوشادلی که مدام از پی نظر نرود
 طمع در آن لب شیرین نکرده نم اولی
 بجز درش که بخوانند خیر نرود
 ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غم دیده ام با شکست مشوی
 زمین چو باد صبا بوی خود درین مدار
 ولا باش چنین هرزه کرده و هر جانی
 مکن بحشیم حقارت نگاه در من مست
 من گدا هوس سر و قامتی دارم
 تکریم کارم اخلاق عالمی و گری
 سیاه نامه تر از خود کسی نمی بسیم
 تاج بدهم از ره مبر که باز سفید
 که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود
 چرا که بی سر زلف تو ام بسر نرود
 که هیچ کار ز پشت بدین بسر نرود
 که آب دی شریعت بدین قدر نرود
 که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
 و فای عهد من از خاطرت بدر نرود
 چگونه چون علم و دولت بسر نرود
 چو باشد در پی همه صید مختصر نرود

بیار باد و اول بدست حافظه

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

۲۰۲

دین بحث با ثلاثه غساله میرود
 کار این زمان صنعت و لاله میرود
 زمین قند پارسی که به بنگاله میرود
 کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

۲۲۵

ساقی حدیث سر و گل لاله میرود
 میوه که نو عروس چمن حدیث یافت
 سگر شکن شوند همه طوطیان مبد
 بلخی مکان بدین زمان در سلوک شعر

آن چشم جاودانه عابد فریب بین
 کس کاروان سحرزدنباله میروند^(۲)
 از ره مرو بعشوة دنیا که این عجز
 مکاره می نشیند و محتاله میروند
 باد بهار می وزد از گلستان شاه
 وز ژاله باوه در قدح لاله میروند

حافظ ز شوق مجلس نغیاش دین

خافل مشو که کار تو از ناله میروند

۲۱۷

دین را ز سر بهر بعالم سسر شود
 آرمی شود و لیکت بخون جگر شود
 کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
 باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
 لیکن چنان مگو که صبارا خبر شود
 آرمی بمن لطف شما خاک زر شود
 یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
 سر ما بر آستانه او خاک در شود

۲۲۰

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
 گویند شک لعل شود در مقام صبر
 خواهم شدن بسیکده گریان و ادخا
 از بر لرنه تیرد حال کرده ام روان
 ای جان حدیث ما برد لدار بازگو
 از کیمیا می هر تو زر گشت روی من
 در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
 بس نکته غیر حسن باید که تا کسی
 این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست

(۱) رخ و آهوانه، (۲) غالب نسیج انجامیت ذیل اعلاوه دارند، خوی گرد میخواند بر عارض من از شرم روی او خرق ترا میروند

حافظ چو نافه سوز نقش بدست تست

م درکش از نه باد صبارا خبر شود

۲۲۷

تاریا و زرد و سالوس مسلمان نشود
 حیوانی که نوشد می و انسان نشود
 در نه هر سنگت و گلی تو تو و مرجان نشود
 که تبلییس و حیل دیو مسلمان نشود
 چون نهرهای و گر موجب حرمان نشود
 بسی ساز خدایا که پشیمان نشود
 تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

۲۲۷

گر چه بر و اعلا شهر این سخن آسان نشود
 رندی آموز و کرم کج نه چندان بهتر
 گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
 اسم اعظم بکند کار خود امی ل خوش باش
 عشق می و زرم و امید که این فن سر نشود
 دوش میگفت که فردا بد هم کام دلت
 حسن خلقی ز خدای طیبم خوی ترا

دوره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید در خشان نشود

۱۹۸

پیش پانی پیرانغ تو بسینم چه شود
 گرم سوخته یکدم نیشینم چه شود
 گر نقد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

۲۲۸

گر من از باغ تو یک میوه بخنم چه شود
 یارب اندر کف سایه آن سرو بلند
 اخرای خاتم جمشید همایون آثار

واخط شهر چو مهر ملک و شعله گزید
 من اگر مهنر نگاری بگریزم چه شود
 عظم از خانه بدر رفت و گریخت
 دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
 صرف شد عمر گر انمایه بمشوقه می
 تا از آنم چه پیش آید از نسیم چه شود

خواجہ دانست کہ من عاشقم و بیخ گفت

حافظ از نیربدا ند کہ چہ نیم چه شود

۱۷۷

۲۲۹

بخت از دوان دوست نشاغم نید
 دولت خبر ز راز نھا نام نید
 از بہر بوستہ ز لبش جان ہمیدم
 اینم ہی ستانند و آنم نید
 مردم درین فراق و در آن پرده تراہ
 یا ہست و پرده دار نشاغم نید
 زلفش کشید باد صبا چرخ سغلبین
 کاناخا مجال باد و زانم نید
 چند آنکہ بر کنار چو پرگار می شدم
 دوران چون نقطہ رہ بسیا نام نید
 شکر بصیر دست و ہد عاقبت ولی
 بد عھدی زمانہ زمانم نید

گفتم روم بخواب بوسینم مجال دو

حافظ تراہ و نالہ امانم نید

۲۱۲

۲۳۰

اگر بیادہ مشکین دلم کشد شاید
 کہ بوی خیر ز زہد ریانی آید

جانیان همه گریه من کنند از عشق
 طمع رقیص کرامت مبر که خلق کریم
 میقیم حلقه ذکر ست دل بدان امید
 ترا که حسن ادا ده هست و جمله نخت
 چمن خوشست بود لکش است و پیشش
 جمیده است عروس همان دلی هوش
 بلا به گفتش ای ما بخر چه باشد اگر

بخند و گفت که حافظ خدایر پسند

که بوسته تو نرخ ماه را بیالاید

۱۸۱

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
 گفتا ز خوب رویان این کار کمتر آید
 گفتا که شبروست او از راه دیگر آید
 گفتا اگر بدانی هم اوت بر بر آید
 گفتا نخت نشی کز کوی دلبر آید

۲۳۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
 گفتم ز مهر و زان رسم و قابیا موز
 گفتم که بر خیالت راه نظر بندم
 گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
 گفتم خوشا هوای کز باد صبح خیزد

گفتم که نوش لعلت بار بار ز کشت
گفتا تو بندگی کن کوبنده پرور آید

ما غرم صلح داد
گفتا گوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم زمان عشرت یدی که چون بر آید

گفتا خموش حافظ کاین نخصه هم بر آید

۱۸۷

بر سر انم که گرز دست بر آید ^{۲۳۲}
دست بکاری ز غم که نخصه بر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته در آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که بر آید

بر درار باب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدائی کن که گنج بیابی
از نظر هر وی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمود
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عسر خواه که آفر
باغ شود سبز و شاخ گل بر آید

غفلت حافظ درین سمر چه عجب نیست

هر که بنجانه رفت بخیر آید

۱۹

تا از طلب ندارم تا کام من بر آید ^{۲۳۳}
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

بگشای تریبسم را بعد از وفات و بگر
 بگشای رخ که خلقی داله شوند و حیران
 کز آتش درونم و دوز کنن برآید
 جان بر لبست و حسرت در دل که از بنش
 بگشای لب که فریاد از مرز و زن برآید
 از حسرت و دانش آمدت نمک جانم
 نگر فتنه بیچ کامی جان از بدن برآید
 خود کام تنگدستان کی زان بن برآید

گویند ذکر خیرش در نخل عشق باران

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

۲۱۰

۲۳۴

چو آفتاب می از مشرق پایله برآید
 زباغ عارض ساقی هند از لاله برآید
 نسیم در سر گل بشکند کلاله سبیل
 چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
 حکایت شب بهران آن حکایت لیست
 که شفته ز بیانش بصد رساله برآید
 زگرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
 که بی طالت صد غصه یکت نواله برآید
 بسی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
 خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
 گرت چون نوح نبی صبرست در غم طوفان
 بلا بگرد و کام هند از رساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذر و تبریت حافظ

ز خاک کالبدش صد هند از رساله برآید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بپیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
اگر نه در خم چو گان او رود سر من
مقیم بر سر ایش نشسته ام چون گد
ولی که با سر زلفین او قراری داد
چه جور با که کشیدند بلبلان از روی

بکام غمزدگان عکسار باز آید
بدان امید که آن شهسوار باز آید
ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
مکان بس که بدان دل قرار باز آید
بیوی آنکه و گرنه بجهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که بسچو سرو بدستم نگار باز آید

اگر آن طایر قدسی زورم باز آید
دارم امید برین اشک چو باران که گد
آنکه تاج سرم خاکی کف پایش بود
خواهم اندر عجبش رفت بیازان عزیز
گرنه تار قدم یار گرامی نکنم
نوس نود و لقی از بام دولت بزم
(۱) چینه است درخ، قنخ، بدست

عمر گد شنبه سپیدانه سرم باز آید
برق دولت که برفت از نظرم باز آید
از خدای طلبم تا سرم باز آید
شخصم از باز نیاید خبرم باز آید
گو هر جان بچه کار و گرم باز آید
گر بسینم که مه نوس فرم باز آید

مانعش غفلت و سگر خوابت صبح
ورنه گر بشنود آه سهرم باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ما هم خط

همتی تا سلامت زورم باز آید

۲۱۱

۲۳۷

فغان که بخت من از خواب در نمی آید
که آب زندگیم در نطفه در نمی آید
درخت کام و مرادم بر نمی آید
بسیح وجه دگر کار بر نمی آید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
ولی بخت من امشب سهر نمی آید
بلائی زلف سیا هست بسر نمی آید

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاک از کوش
قد بلند ترا تا بر نمی گیرم
گر بروی دلارای یار ما در نمی
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادوی بد
زشت صدق کشا دم هزار تیر دعا
بسم حکایت دل هست بانسیم سهر
درین خیال سپر شد زمان عمر و سنوز

ز بس که شد دل حافظ ریمده از همه کس

کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

۱۸۸

۲۳۸

هلال عید در ابروی یار باید دید

جهان برابر وی عید از هلال و سمه کشید

شسته گشت چو پشت بلال قامت من
 مگر نسیم خلت صبح در چمن بگذشت
 نبود چنگت و رباب و بنید و عود که بود
 بیا که با تو بگویم خم ملالت دل
 کمان بروی یارم چو سده باز کشید
 که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
 گل وجود من آخسته کلاب و بنید
 چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
 که جنس خوب مبستر به سر چه دید خرید
 ششم بروی تو روشن چو روز می گوید
 بسر رسید امید و طلب بسر رسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند

بخوان ز نظمش در گوش کن چو مروارید

۲۰۴

وظیفه گر برسد مضرش گلست و بنید
 فغان فغان بلبیل نقاب گل که کشید
 هر آنکه سیب ز رخندان شاهده می نگزید
 بر احتی نرسید آنکه ز رحمتی نکشید
 که کرد عارض بستان خط نبفته و بنید

۲۳۹

رسید مژده که آمد بهار و بسزه و بنید
 صغیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست
 زمیونای بهشتی چه ذوق در یابد
 مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
 ز روی ساتی مهوش گللی بچین امروز

چنان کرشمه ساقی و لم : که ما کسی دگم نیست برن گفت شنید

من این مرقع رنگین چو گل بنخواهم نخست که سپر بادیه فروشش بجرعه نخرد

بهار میگذرد داد گستر اوریا ب

که رفت موسم و حافظ هنوز می پنجه شد

۶۰۶

۶۰۷

جه می بنخواهم و مطرب که میگوید رسید

ایر آذاری بر آمد باد نوروزی دوز

بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیس ام

باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

قحط جو دست آبروی خود نمی باید فروخت

من همی که دم دعا و صبح صادق می دسد

گویا خواهد گشود آرزو و لطم کاری که دوستان

از گریه گویا در گوشه بونی شنید

بایستی و صد هزاران خنده آنگل بباغ

جامه در نیکتا می نیر می باید دید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چو بک

وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتیم که گفت

گوشه گیر از آسایش طمع باید برید

عدل سلطان گر نرسد حال مظلومان عشق

تیر عاشقش ندانم بر دل حافظ که زد

ین قدر دانم که از شعر ترش خون میچکد

معاشران ز حریف بشانه یاد آید
 بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
 چو لطف باد کند جلوه در رخ ساق
 چو در میان مراد آورید دست آید
 سمند دولت اگر چند سر کشیده رود
 نمی خورید زمانی غم و خاداران

حقوق بندگی مخلصانه یاد آید
 بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آید
 ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آید
 ز عهد صحبت ما در میانه یاد آید
 ز سرمان بسر تا زیانه یاد آید
 ز بی وفائی دور زمانه یاد آید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال

ز روی حافظ و این آستانه یاد آید

بیا که رایت منصور یا و شاه رسید
 جمال نخت ز روی ظفر نقاب اندخت
 سپرد و در خوش اکنون کند که ماه آمد
 ز قاطعان طریق این زمان شوند امین
 عزیز مصر بر غم برادران غسیور
 کجاست صوفی و حال فعل ملحد شکل

نوید قح و بشارت بهر و ماه رسید
 کمال عدل بفرماید و او خواه رسید
 جهان بکام دل اکنون رسد که شمار رسید
 قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
 ز سر چاه بر آمد باوج ماه رسید
 بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

چها بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز شوق روی تو شا با بدین اسیر فراق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
همان رسید که آتش بر کن گاه رسید

مرد و خواب که حافظ پارگاه قبول

زور در نیم شب در س صبحگاه
۲۴۳

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
ای شاه حسن چشم بحال که افسکن
خوش میکنم بباده مشکین شام جان
بتر خدا که عارف ساکت بکن گفت
یار بکجاست محرم رازی که یک زمان
ایش سزا نبود دل حق گزار من
مخروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
ساقی بیا که عشق ندای میکند بلند
ما باده ز رخساره نه امروز میخوریم
ما می با بگفت چنگ نه امروز میخیم

۲۰۵
از یار آشنا سخن آشنا شنید
کاین گوش بس حکایت شاه و گدای شنید
کز دلوق پوش صومعه بوی ریاشنید
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
دل شرح آن دهد که چه گفت و چاشنید
کز غمگسار خود سخن ناسنرا شنید
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
کانکس که گفت قصه ما هم زما شنید
صد بار پیر میکرده این ماجرا شنید
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر فرخنده انگسی که بسج رضاشیند

حافظ و طیفه تو دعا گفتنت و بس

در بند آن مباشش که نشیند یا شیند

۲۰۷

بشی خوشست بدین قصه اش در آرزو

وان یجا و بخوانند و در سر آرزو

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنسید

گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنسید

چو پارنازمن سایه شما نیاز کنسید

که از مصاحب نامجنس احترام کنسید

بر و نمرده بفتوتی من نماز کنسید

۲۴۴

معاشران گره از زلف یار باز کنسید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند

رباب و چنگت بیگانهت بلند میگویند

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است

نخست موعظه پیر صحبت این حرمت

بر آنکسی که در این حلقه نیست زنده عشق

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالش بلب یار دلنواز کنسید

۲۴۵

بباد اخالیت شکر ز منقار

که خوش نقشی نمودی از خط یار

۲۴۵

الای طوطی گویای اسرار

سرت سبز دولت خوش باوجای

خدا را ازین معما پروده بردار	سخن سر بسته گفتی با صریفان
که خواب آلوده ایم ای نخت بیدار	بروی مازن از ساعر گللابی
که می رقصند با هم مست هیشا	چهره بود این که زود پروده مطرب
حریفان را نه سرماند نه دستار	از آن انیون که ساقی در می افکند
بزور و زر میترغیت این کار	سکندر را نمی بخشند آبی
بلغظ اندک و معنی بسیار	بیا و حال اهل درویشنو
خداوند اول و دینم نگه دار	بت چینی عدوی دین و ولها
حدیث جان مگو با نقش دیوا	بستوران مگو اسرارستی
علم شد حافظ اندر نظم اشعا	ببین دولت منصور شاه ^(۱)

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوند از آفاتش نگه دار

۲۴۸

۲۴۶

ساقی بروی شاه بسین ماه و می بیار
کاری بگرد بهت پاکان وزه دار

عیدست و آخر گل دیاران در نظر
دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی

(۱) ق س و بین دولت سلطان محمد سنفر.

دل در جهان ببند و بستی سوال کن
 جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
 خوش دولتیت خرم و خوش خسروی کریم
 می خور شعر بنده که ز بی دگر عهد
 گرفت شد سحر چه نقصان صبوح است
 ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست
 رسم که روز حشر عیان بر عیان رود
 از فیض جام و قصه جمشید کاغذ کار
 کان نیند بر کمر شمه ساقی کنم نثار
 یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
 جام مرصع تو بدین در شاهوار
 از می کنند روزه گشا طالبان یار
 بر قلب با بخش که نقد است کم عیار
 تسبیح شیخ و خرقة رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود

ناچار با ده نوش که از دست رفت کار

۲۴۹

وزو با شق بیدل خبر درینغ مدار
 نسیم وصل ز مرغ سحر درینغ مدار
 کنون که ماه تمامی نظر درینغ مدار
 ز اهل معرفت این مختصر درینغ مدار
 سخن بگویی و ز طوطی شکر درینغ مدار

۲۴۲

صبا ز منزل جانان گذر درینغ مدار
 بشکر آنکه شگفتی بکام بخت ای گل
 حریف عشق تو بودم چو ماه نو بود
 جهان هر چه درو هست سهل مختصر نیست
 کنون که چشمه قدست لعل شبنبت

سکارم تو با فاق می برد شاعر
از و خطیفه وز او سفر درین مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست
که در بهای سخن سیم وز درین مدار

غبار غم برود و حال خوش شو و حافظ

تو آب دیده ازین رهگذر درین مدار

۲۴۷

۲۴۸

ای صبا نکستی از کوی فلانی مین آر
زار و بیمار غم راحت جانی مین آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکیسر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی مین آر

در کیمین گاه نظر بادل خویشم جنگست
زا برود و غسره او تیر و کانی مین آر

در غربتی و فراق و غم دل سپید شدم
ساغرمی ز کف تازه جوانی مین آر

شکرانرا هم ازین می دوسه غریبشان
و گرایشان نشاند روانی مین آر

ساقیا عشرت امروز بفرود افکن
یا ز دیوان قضا خط امانی مین آر

دل از دست بشد دوش چو حافظ میگفت

کای صبا نکستی از کوی فلانی مین آر

۲۴۶

۲۴۹

ای صبا نکستی از خاک ره یاریا
ببراندوه دل و مژده دلدار یاریا

نکته روح فرا از دهن دوست بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار یاریا

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
 بو فای تو که خاک ره آن یار عزیز
 گرمی از رگبند دوست بگویی ز قیب
 خامی و دلی شیوه جانبا زان نیست
 شکر آنرا که تو در عشق ای مرغ چین
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
 روزگار است که دل چهره مقصود نبرد
 شمه از نغمات نفس یار یار
 بی خباری که پدید آید از خیار یار
 بهر آسایش این دیده خونبار یار
 خبری از بر آن دلبر عیار یار
 با سیران نفس مرده گلزار یار
 عشوه زان لب شیرین شکر یار یار
 ساقیان قدح آینه کردار یار

دلچ حافظ بچه ارزو همیشه زنگین کن

و انگش مست و خراب از سر یار یار

۲۵۰

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
 ما چو دادیم دل دیده بطوفان بلا
 زلف چون عنبر خاشک بودید بهیات
 سینۀ گوشه آتشکده فارس بکش
 خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر
 گویا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
 ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
 دیده گو آب رخ و جمله بغداد ببر
 دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
 دولت پیرمغان باد که باقی سلامت

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
مرداگر می طلبی طاعت استا و بس
و انگم تا بحد فارغ و آزاد بپر
دوش میگفت بزرگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد بس

ما فظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

۲۵۱ برو از درگش این ناله و فریاد بپر
۲۵۵ سلام فیه حتی مطلع الفجر

شب وصلت و طی شد تا بخر
ولا در عاشقی ثابت قدم باش
من از زندگی نخواهم کرد توبه
برای امی صبح روشن دل خدایا
دلم رفت و ندیدم روی دلدا
که در این ره نباشد کار بی اجر
ولو آذیتستی بالبحر و ابخر
که بس تاریک می بنیم شب بخر
فغان ازین تطاول آه ازین زجر

و فاعواهی جاکش باش حافظ

فان البرج و انخسران فی القبر

۲۵۲ گریه بود غم بنیانه رسم بار و گر
۲۵۰ بجز از خدمت زندان نکشم کار و گر
مخترم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زخم آب در میسکده یکبار و گر